

رمان خارجی

چاپ
دوم



ستاره سال

ملیسا ده کوستا
آریاتوری



«ما همیشه جاهای دور دنبال خوشبختی می گردیم»

ترجمه این اثر را پیشکش می‌کنم به مادرم فرزانه رسا، که ۲۰ سال
پرستار بخش کودکان بیمارستانی دولتی بود.
اوستاره ساز زندگی من و صدها کودک دیگر است.

آریا نوری - پاییز ۱۴۰۲

باتشکر ویژه از ژ.ک.

تقدیم به پسر مارتین،
گنج بسیار عزیزم،
ستاره شب‌های من،
و تقدیم به تمام بچه‌های
سیاره زیبای ما.

فصل ۱

زمان حال

یک روز مادرم به من گفت: «تصور کن یه مأموریت به من سپرده‌ن. نمی‌دونم می‌تونم درموردش با تو صحبت کنم یا نه. یه مأموریت مخفیه. ممکنه اطرافیان حرفمون رو باور نکنن. ممکنه بگن دروغ می‌گیم.» بدون این‌که واقعاً توجهی به نوشته‌ها بکنم، به دستگاه فروش نوشیدنی گرم نگاه می‌کنم. قهوه، لاته، کاپوچینو. هیچ وقت قهوه دوست نداشتم، ولی باید بخشی از شب را بیدار بمانم. قرار است دوران سختی از زندگی‌ام را سپری کنم. به‌خوبی می‌دانم قرار است شبی را سپری کنم که زندگی‌ام را تغییر خواهد داد.

«تو که نمی‌تونی بری فضا!»

«ولی از من خواسته‌ن که برم...»

«کجا؟ ماه؟ مریخ؟»

«هوم... نه. یه سیاره زیباتر، خیلی زیباتر.»

انگشتم را شانشی روی لاته می‌گذارم. صدای به‌کارافتادن دستگاه را می‌شنوم. بیشتر از هر زمان دیگری به مادرم فکر می‌کنم. در راهرویی که من داخلش هستم، هیچ پنجره‌ای وجود ندارد. نمی‌توانم آسمان را ببینم، ولی

می‌دانم صاف است. اگر می‌توانستم آسمان را ببینم، همه ستاره‌هایی را که مادرم در موردشان صحبت کرده بود می‌شمردم. او بیست و سه سال پیش، وقتی به فضا سفر کرد، شمردن ستاره‌ها را به من یاد داد.

لیوان قهوه‌ای به آرامی پر می‌شود و بخار از آن بلند می‌شود. دستانم را در جیبم می‌گذارم و جلوی یک خمیازه را می‌گیرم. هنوز چند دقیقه‌ای زمان دارم و دلم می‌خواهد به گذشته بازگردم، دقیقاً به همان روز خاص، همان روزی که مادرم در مورد مأموریتش در فضا با من صحبت کرد. آن روز پنجشنبه بود و من پنج‌ساله بودم.

فصل ۲

روزی که مامان درمورد مأموریتش در فضا برای من صحبت کرد

اواخر روز بود، یک روز جالب. بابا آمده بود مدرسه دنبالم. مامان نتوانسته بود بیاید. بیرون هوا بارانی بود. اول خواستم کفش هایم را، که گیلی بودند، جلوی در خانه بگذارم، ولی بابا چیزی به من نگفت. برعکس مامان، او هیچ وقت متوجه این جزئیات نمی شود. به خاطر باران نمی توانستم بیرون بروم و بازی کنم. روی فرش داخل هال نشسته بودم. همان فرشی که سبز پررنگ بود و خیلی هم نرم بود. همان فرشی که معمولاً اجازه نداشتیم روی آن غذا بخوریم. ولی همان طور که گفتم مامان خانه نبود و بابا هم اصلاً توجهی به این جزئیات نمی کرد؛ بنابراین من روی فرش هال نشسته بودم و یک شکلاتی ام را می خوردم. بابا هم خیلی وقت بود جلوی تلویزیون نشسته بود. حالتش خیلی عجیب بود. درست مثل وقت هایی که آدم بزرگ ها کلماتی را به کار می برند که به نظر می رسد ابداعی هستند. کلماتی مثل: آرگو^۱، آگیو^۲، یا حتی اویسولسانس^۳. او دیگر تکان نمی خورد. انگار به یک مجسمه تبدیل شده بود. من هم همان طور که شکلاتم را می خوردم، پرزهای

1. Argus

3. obsolescence

2. Agio

فرش سبزرنگ را با دست نوازش می کردم. این کار باعث می شد یاد سگی خاله کسی^۱ بیفتم. یک لابرادور کرم رنگ بود. مامان وارد خانه شد و در را به هم زد. من که بیچه بودم او را مامان صدا می کردم. ولی بقیه او را کلاریس^۲ صدا می کردند و بابا هم عزیزم خطابش می کرد. او جثه ای معمولی داشت. هیکلش از بابا بزرگ تر نبود. موهای کاراملی بلندی داشت و آن ها را روی کمرش می ریخت. بعضی وقت ها هم یک گیره نقره ای داخل موهایش می گذاشت. بعضی وقت ها هم این کار را نمی کرد و موهایش باز بودند. من دوست داشتم موهایش باز باشد. روی گونه هایش لکه هایی بود. درست مثل گونه های خواهرش کسی، کک و مک داشت. مامان فقط یک حلقه روی یکی از انگشت های دست چپش داشت. دو حلقه کوچک هم در گوش هایش انداخته بود. گلایش، یعنی دقیقاً زیر چانه اش، همیشه بوی خیلی خوبی می داد. بابا هم همیشه همان جا را می بوسید.

ولی آن روز، یعنی زمانی که مادرم در مورد مأموریت ویژه ای در فضا برای من صحبت کرد، آن ها یکدیگر را نبوسیدند...

کلیک! وقتی مادرم کلیدش را روی میز کنار در گذاشت، این صدا آمد. از جا پریدم. هر بار کسی به خانه می آمد، همین واکنش را نشان می دادم، حتی اگر مأمور پست بود. مامان هم با دیدن واکنش من، دستی به موهایم می کشید و همان طور که با مهمان ها صحبت می کرد، لبخند می زد. وقتی مهمان آشنا بود، مامان می گفت: «آرتور^۳، یه بوس بده!»

من هم خودم را مجبور به انجام این کار می کردم. صورتم را جلو می بردم

1. Cassie
3. Arthur

2. Clarisse

و منتظر می شدم تا مرا ببوسند. خودم طرف مقابلم را نمی بوسیدم و فقط ادای بوسیدن در می آوردم. آن بوسه ها هیچ ارزشی نداشتند. آن شب در آستانه در فقط مامان و چترش را دیدم. مامان اصلاً چراغ راهرو را روشن نکرد. دستی به موهایم کشید و گفت: «خوبی گنج من؟»

بلافاصله متوجه شدم که صدایش مثل همیشه نبود. این جمله را صرفاً چون تبدیل به آیین روزمره ما شده بود، از روی عادت به من گفته بود. ولی به نظر نمی رسید اصلاً منتظر پاسخ من باشد.

«امروز به راکون اومده بود تو مدرسه! معلمون می گفت به خاطر بارون و آب و هواست.»

در آوردن مانتویش به نظر من یک قرن طول کشید. انگار دستش در آستین لباس گیر کرده بود.

«تو می دونی راکون چیه؟»

«راکون؟»

هنوز هم هیچ چراغی در راهرو روشن نبود و صدایش مثل زمانی بود که تلفنی با مامان بزرگ صحبت می کرد و درحالی که تلفن به شانه اش چسبیده بود، کارهای خانه را انجام می داد و هر چند وقت یک بار کلمه هایی مثل «بله» یا «اِ؟» را با حواس پرتی تکرار می کرد.

«درست مثل پوکاهانتس^۱. پوکاهانتس رو دیدی دیگه؟»

مادرم بالاخره مانتویش را آویزان کرده بود. همان لحظه بابا آمد. دست به سینه به دیوار تکیه داد. او هم به فکر روشن کردن چراغ نبود.

«تو پوکاهانتس اسمش میگو^۲ بود. یادته؟»

«صبر کن گنج من. بذار برسم. باشه؟»

1. Pocahontas

2. Meeko

این حرف را که زد، داشت به بابا نگاه می‌کرد نه به من. بابا دستانش را آزاد کرد، ولی هنوز هم به دیوار تکیه داده بود. انگار باید این کار را می‌کرد تا زمین نخورد. همان طوری حرف می‌زد که بعضی وقت‌ها بزرگ‌ترها صحبت می‌کنند. انگار با دهان بسته صحبت می‌کنند و واقعاً دوست ندارند کسی حرفشان را بشنود.

«خب...؟»

مامان می‌خواست چتر را جابه‌جا کند، ولی آن را روی زمین انداخت. حرکت عجیبی کرد. دستانش را بلند کرد، ولی خیلی زود آن‌ها را پایین آورد. انگار خیلی سنگین بودند. صدای عجیبی از گلویش درآورد. بابا گفت: «آرتور، برو توی هال غذات رو بخور.»

به نظر می‌رسید کمی عصبانی باشد. من هم اصلاً نمی‌دانستم چه کار بدی کرده بودم.

«ولی...»

«برو تلویزیون رو روشن کن.»

مامان یک بار دیگر دستش را به موهایم کشید و گفت: «گنج من، می‌آم پیشت. باشه؟»

«باشه.»

بدون این که حرف دیگری بزنم، تلو تلو خوران به هال برگشتم. هیچ وقت حق دیدن تلویزیون را نداشتم، بنابراین اصلاً نباید این فرصت را از دست می‌دادم. صفحه که روشن شد، دنیایی رنگی و شاد در برابرم ظاهر شد. صدای تلویزیون خیلی زیاد بود، ولی بخشی از وجودم انگار ساکت بود. بخشی از وجودم نگران بود. مامان و بابا در راهرو تاریک خانه با صدای آرام صحبت می‌کردند. به خوبی احساس می‌کردم که شرایط عادی نیست. آن شب

هیچ کس متوجه نشد که روی فرش سالن و پولیور نو خودم، شکلات ریختم. مامان و بابا راهرو خانه را ترک کردند و به اتاقشان در طبقه بالا رفتند. سپس بابا پایین آمد، به آشپزخانه رفت و مامان را صدا کرد.

«گشمنه!»

بابا صدایم را نشنید. داشت با تلفن با مامان بزرگ صحبت می کرد. به نظر نمی رسید از گفت و گو لذت ببرد، ولی گوشی را هم قطع نمی کرد.

«مامان کجاست؟»

«یه لحظه گوشی، قطع نکن... مامان سرش درد می کنه. داره استراحت می کنه. مزاحمش نشو. باشه؟»

«گشمنه.»

«خب... من... من خودم برات یه چیزی گرم می کنم.»
در همان حال که گوشی تلفن روی گوشش بود، در فریزر را باز کرد و هر چیزی را که دستش رسید روی میز آشپزخانه گذاشت.

«بفرما، هرچی دوست داری انتخاب کن.»

امشب اتفاقات خیلی عجیبی افتاد. اول از همه راهرو تاریک خانه. بعد این که به من اجازه داده بودند تلویزیون تماشا کنم. الان هم غذا! در حالت عادی اجازه نداشتم غذایم را خودم انتخاب کنم. مامان همیشه اصرار می کرد که حداقل یک نوع سبزیجات در غذایمان باشد.

«نه، معلومه... ما حدس می زدیم که ممکنه نظر دوم هم نظر اول رو تأیید کنه...»

بابا همان طور مشغول صحبت بود. متوجه نشده بود که من داشتم پاکت ناگت را نشانش می دادم.

«برای خوشحال کردن من می رفت اونجا. می دونست که اون به حرف و

نظر همکارش گوش می ده.»

بابا در فریزر را با حرکتی ناگهانی بست. من هم بسته ناگت را پشت سرش تکان دادم.

«نه، الان نه... می گه بعداً بهتون زنگ می زنه. فعلاً ترجیح می ده من واسطه بشم.»

«بابا؟»

«بله آرتور؟»

بالآخره رویش را به سمت من برگرداند. صورتش درهم رفته بود. درست مثل وقتی که سرکسی را زیر آب می گیری و او نباید نفس بکشد.

بسته ناگت را بالا گرفتم و گفتم: «من این رو می خوام.» پدرم درگوشی گفت: «بله، آرتور هم اینجاست.»

مطمئن بودم که مامان بزرگ به بابا می گفت گوشش را به من بدهد. همیشه این کار را می کرد. صورتم را جلو بردم تا همان جمله همیشگی را بشنوم: «گوشی رو می دی به گنجشک کوچولوم؟» ولی این بار بابا با عصبانیت گفت: «حموم رفتی؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. ناگت را از من گرفت و به طرف گاز رفت. «برو حموم.»

«ولی...»

«برو حموم. بله؟ نه، هنوز چیزی بهش نگفتم.»

دیگر من مخاطبش نبودم. واقعاً دیگر مشخص بود شب عجیبی را سپری می کردم. وقتی مامان بزرگ هم در این ماجرا بود...

در حمام هیچ کس نبود تا مثل همیشه من را همراهی کند. به همین دلیل اصلاً سرم را خیس نکردم. همیشه از این کار نفرت داشتم. از این که بخوام

موهایم را بشویم. اول از همه این که شامپو چشمانم را می سوزاند. بعدش هم موهایم را سشوار می کشیدند. سه ساعت طول می کشید تا مامان موهایم را خشک کند. درحالی که می توانستم این زمان را به بازی کردن در اتاقم اختصاص بدهم.

پایین که رفتم، بابا هنوز هم مشغول صحبت با تلفن بود. البته دیگر با مامان بزرگ صحبت نمی کرد. شخص دیگری پشت خط بود. من را که دید، با صدای بلندی گفت: «وای لعنتی!»

درحالی که کلمات زشت دیگری را هم به کار می برد، که فقط بزرگ ترها اجازه داشتند به کار ببرند، به سمت اجاق دوید. در ظرف را باز کرد و دودی سیاه کل آشپزخانه را برداشت. لباس خوابم را بالا کشیدم و بینی ام را پوشاندم. همزمان می خندیدم و سرفه می کردم. بابایی که کارهای مسخره انجام می دهد خیلی بامزه است. این اتفاق خیلی هم رخ نمی داد. ناگت های برشته را در بشقاب گذاشت و ظرف و ناگت های سوخته را در سینک انداخت. سپس پشت تلفن گفت: «فعلاً صبر کن. فردا باهاش تماس بگیر. این طوری بهتره.» صدای شخصی را که پشت خط بود شناختم. شک نداشتم خاله کسی بود. جلوی بابا نشستم.

«فعلاً یه دولیپران^۱ یا یه همچین چیزی خورده که بتونه راحت بخوابه.»

شلوارش را کشیدم.

«چیهِ آرتور؟»

«غذا نمی خوریم؟»

«تو شروع کن.»

کشویی را باز کرد، یک چنگال از آن بیرون آورد و به من داد. گفت: «فقط

1. Doliprane

حواست باشه که داغه.»

ولی از جایم تکان نخوردم. کسی همچنان مشغول صحبت بود. بابا هم درحالی که ابروهایش را بالا انداخته بود، گوش می داد. بدون این که متوجه شود چرا آنجا ایستاده ام، به من نگاه کرد و گفت: «آرتور، برو غذات رو بخور.»

با حرکت دست کاناپه سالن را به من نشان داد. ما هیچ وقت در سالن غذا نمی خوردیم. همیشه سه نفری سر میز آشپزخانه غذا می خوردیم، بدون عصبانیت یا دعوا!

«پس مامان چی؟»

«مامان سردرد داشت. رفته بخوابه. امشب فقط من و تویم. الان هم شروع کن به خوردن تا سرد نشده.»

می خواستم اعتراض کنم، ولی به من چشم غره رفت و گفت: «خاله کسی می گه پسرهای بزرگ می تونن تنهایی غذا بخورن، بدون پدر و مادرشون. ولی شرط می بنده که تو نمی تونی.»
«اصلاً هم این طوری نیست.»

گوشی را به سمت من گرفت. یک لحظه صدای خاله ام را شنیدم که با صدایی نسبتاً بلند گفت: «آرتور! نمی تونی تنهایی غذا بخوری؟»
بابا با دست به من علامت داد که سراغ غذایم بروم و خودش به آن سمت آشپزخانه رفت.

آن شب همه چیز عجیب بود. بابا با من ناگت نخورد. وقتی پیش من آمد، روی مبل خوابم برده بود. گفت که گرسنه نیست. من را به اتاقم برد و چراغ خوابی را که به شکل موشک بود روشن کرد. معمولاً مامان این کار را می کرد. بابا هم بعدش می آمد، پیشانی ام را می بوسید و می گفت: «خواب های

خوب ببینی.»

آن شب همه چیز به هم ریخته بود. به بابا گفتم برایم داستان بخواند. تا جایی که می شد داستان را طول دادم. آن هم با وجود این که صدای بابا دیگر مثل همیشه نبود. آن قدر طولش دادم تا خوابم برد.

کمی بعد چشمانم را در فضای آبی اتاقم باز کردم. چراغ خواب موشکی ام باعث می شد یک هاله نور زیبا روی سقف بیفتد، درست مثل یک حباب صابونی. مامان بی حرکت کنار تختم نشسته بود، شبیه یک مجسمه. از جا پریدم.

«مامان؟»

از این که من بیدار شده بودم تعجب کرد و گفت: «فقط اومده بودم

ببوسمت.»

«نیمه شب شده؟»

«نه هنوز.»

صورت مادرم آبی بود و چشمانش به رنگ بنفش درآمده بود. موهایش در تاریکی پررنگ تر هم شده بود. انگار خیس بودند. شبیه یک پری دریایی شده بود. این را به او گفتم. لبخند زد. سپس اضافه کردم: «بابا برام ناگت درست کرد. خاله کسی گفت من نمی توانم تنهایی غذا بخورم. تو و بابا هم هیچی نخوردین.»

«چرا عزیزم. نخوردیم. نگران نباش. وقتی تو خواب بودی خوردیم.»

«ناگت خوردین؟»

«نه... سوپ خوردیم.»

اول کمی فکر کرد و سپس کلمه سوپ را ادا کرد.

«ببینم، مریض که نشدی؟»

دستش را بالای سرم نگه داشت.

«چی؟»

«بابا گفت سردرد داری.»

«اوه!»

دستانش را روی زانوهایش گذاشت. به جلو خم شده بود. در این حالت

شبیه یک دختر بچه می‌شد.

«امروز به خبر خیلی عجیب بهم رسید.»

«در مورد کارت؟»

«بله، در مورد کارم.»

مامان در یک اداره کار می‌کرد. او باید هر روز پشت یک میز می‌نشست؛ درست مثل وقتی که من به مدرسه می‌رفتم. البته زنگ تفریحی نداشت که بتواند بدود یا بازی کند. او با یک رایانه کار می‌کرد. هر کاری را که رئیس‌هایش دوست نداشتند انجام دهند، او باید انجام می‌داد. او یک منشی بود. این کلمه هم درست مثل آرگوس یا اوبسولسانس برایم سخت بود و دوستش نداشتم. پیش از آن که من به دنیا بیایم، مامان تصویرگر بود. یک خانم داستان می‌نوشت و مامان نقاشی‌هایش را می‌کشید. مثلاً نقاشی‌های کتاب "زازو، مارمولکی که دوست نداشت مارمولک باشد"^۱ را او کشیده بود. همه کتاب‌هایی را که من در کتابخانه داشتم خودش نقاشی کرده بود. ولی با به دنیا آمدن من کارش را متوقف کرده بود. می‌گفت وقتی بچه داشته باشی، با نقاشی کردن نمی‌توانی قبض‌ها را پردازی. مامان گفت: «فکر کن به من به مأموریت داده‌ن.»

به چشمان بنفش خیره شدم و گفتم: «رئیس‌ها بهت مأموریت داده‌ن؟»

۱. Zazou le Lézard qui ne voulait pas lézarder

«بله.»

«چه مأموریتی؟»

مامان به سقف خیره شد. انگار داشت فکر می کرد. بعضی وقت ها که
بزرگ ترها می خواهند چیزهای مربوط به خودشان را برای کوچک ترها
توضیح دهند، این کار را می کنند.

«باید برم سفر...»

«کجا؟»

«دور. به جای خیلی دور.»

«مثلاً کجا؟ ایتالیا؟»

یک بار برای تعطیلات تابستانی به ایتالیا رفته بودیم. مسیر آن قدر طولانی
بود که من سه بار در طول سفر به خواب رفته بودم.

«دورتر.»

«مثل... مثل آفریقا؟»

«دورتر.»

«مگه دورتر هم وجود داره؟»

«بله.»

«نه!»

«بین آرتور... اصلاً نمی دونم می تونم درموردش باهات صحبت کنم یا
نه. این به مأموریت مخفیته.»

روی تختم نشستم. با انگشتش به من اشاره کرد که نزدیک شوم و یک
انگشتش را روی لبم گذاشت. روی زانوهایم نشستم تا سرم زیر گلویش
برود، درست همان جایی که بوی عطرش بود.
«بلدم راز نگه دارم.»

«قول می دی؟»

«قول می دم.»

«این خیلی مسئله مهمیه، آرتور. مأموریت من هم خیلی خاصه. ممکنه افرادی که دوروبرمون هستن اصلاً حرفمون رو باور نکنن و بگن که اشتباهه...»

«مامان بزرگ و خاله کسی چطور؟»

«اون ها هم خبردار می شن. ولی فقط ما پنج نفر. خب؟»

«خب.»

«قرار بذاریم؟»

«بذاریم.»

مامان انگشتش را خم کرد و به سمت من گرفت. من هم همین کار را کردم. انگشت هایمان را به هم گره زدیم، مثل ریسمان هایی که نشان دهنده اتحادمان بودند. مامان انگشتش را کشید و گفت: «حالا می خوای بهت یه نشونه بدم؟»

«بله.»

به اطراف اتاق نگاه کرد. انگار دنبال چیزی می گشت.

«خب، اولین نشونه توی همین اتاقه.»

«اینجا؟»

«بله.»

مامان لبخندی معماگونه زد. با چشمانش به موشک خیره شد.

«سفینه؟»

لبخندی به پهنای صورت زد.

«سفینه؟ می خوان بفرستنت فضا؟»

یک بار دیگر انگشتش را روی لبم گذاشت. خودم را از آغوشش جدا

کردم. دست به سینه شدم و خیره نگاهش کردم. ولی اتاقم تاریک تر از آن بود که بتوانم حالت صورتش را تشخیص دهم. بالحنی تأکیدی گفتم: «ولی تو که نمی تونی بری فضا.»

«ولی ازم خواسته ن که برم.»

«کجا؟ ماه؟ مریخ؟»

«نه خیر... یه سیاره زیباتر، خیلی زیباتر.»

هیچ سیاره دیگری را نمی شناختم.

«اگه یه دانشنامه درمورد سیاره ها بهم بدی، شاید بتونم شناسایش کنم...» برای این که به او فرصت ندهم که نظرش را تغییر دهد، بلافاصله از تختم پایین پریدم. البته در پس ذهنم این را هم می دانستم که دیروقت بود و اصلاً اجازه نداختم تا آن ساعت بیدار بمانم. روز بعد باید به مدرسه می رفتم. روی نوک انگشت هایم رفتم تا چراغ را روشن کنم. سپس به سمت کتابخانه ای رفتم که بابا به مناسبت تولدم برایم نصب کرده بود. داخل کتابخانه چند دانشنامه تصویری بود، درمورد فضا، حیوانات، گل ها و فصل ها. هنوز تنهایی نمی توانستم آن ها را بخوانم، ولی می توانستم عکس هایشان را ببینم و تقریباً متوجه همه چیز می شدم.

مامان روی موکت اتاق نشسته بود. رفتم بین پاهایش نشستم و به سینه اش تکیه دادم.

«من ورق می زنم!»

«باشه!»

کتاب با کاغذ گلاسه را باز کردم. به صفحه دوم رفتم. در آن صفحه مطالبی درمورد منظومه شمسی و هشت سیاره نوشته شده بود. دستم را زیر عکسی گرفتم و گفتم: «بخون.»

مادرم حرفم را گوش کرد و خواند: «عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس و نپتون.»

صدایی آمد و رویمان را برگرداندیم. بابا در آستانه در ایستاده بود. لباس خواب آبی با خط‌های سفید به تن داشت. با حیرت به مامان نگاه کرد و گفت: «اینجایی... دنبالت می‌گشتم...»

روی زمین کنار ما نشست.

«دارین چی کار می‌کنی؟»

«دارم رازم رو به آرتور می‌گم.»

«رازت؟»

«همین چیزی که امروز متوجه شدم... همین سفری که باید برم.»

سکوتی طولانی و عجیب حکم فرما شد. من مضطرب بودم. عجلانه کتاب را به مادرم نشان دادم و گفتم: «کدوم سیاره می‌ری؟»

بابا پشت مامان نشست.

«کدوم؟»

«خوشگل‌ترینش!»

«کدوم؟»

«نظر خودت چیه؟»

روی کتاب خم شدم. به سیاره‌ها نگاه کردم. فکر می‌کردم زمین از همه زیباتر است و خیلی خوش شانس هستیم که روی زمین زندگی می‌کنیم. البته مریخ هم بد نبود، ولی من خیلی رنگ قرمز را دوست نداشتم. عاشق آبی بودم بنابراین ناخودآگاه چشمم به سیاره آبی و سبزی افتاد که توسط حلقه‌هایی احاطه شده بود.

«اون؟»

به مامان نگاه کردم.

«به نظرت اون از همه زیباتره؟»

«بله.»

مامان گفت: «خودشه.»

«اسمش چیه؟»

«اورانوس.»

«اینجا چی نوشته؟»

نوشته مربوط به سیاره کوچک را نشان دادم.

«خب، بذار ببینیم. نوشته اورانوس یه سیاره یخی بزرگه.»

«یخی؟ یعنی خیلی سرده؟»

«بله خیلی.»

«دیگه چیه؟»

«سیزده تا مدار داره و ... اوه! این رو گوش کن! بیست و هفت تا ماه داره!»

چشمانم گرد شد. به مامان نگاه کردم که با حرکت سر تأیید می کرد و

بعدش هم به بابا، که ساکت بود و چیزی نمی گفت.

«امکان نداره!»

«اینجا نوشته!»

«دیگه چی؟ دیگه چی نوشته؟»

مامان نگاه دیگری به نوشته درون کادر انداخت.

«نوشته ... اوه! موجودات قطبی هم در اورانوس هستن!»

«مثل خرس؟»

«بله!»

«پنگوئن؟»

«گویا.»

«دیگه چی؟»

«موجوداتی که توی سیاره خودمون نیستن.»

«مثل؟»

بابا که پشت مامان بود، نکانی خورد و گلوش را صاف کرد.

«به نظرم آرتور دیگه باید بخوابه. مگه نه عزیزم؟»

مامان به بابا خیره شد. لحظاتی طولانی بدون این که اصلاً چیزی بگویند

همان طور به هم خیره ماندند. سپس بابا ابروهایش را بالا برد و لبخند مامان

محو شد. بابا باز هم گفت: «وقت خوابه.»

اعتراض کردم: «نه!»

«حرف گوش کن، آرتور. خیلی دیره.»

به مامان نگاه کردم. ولی او هم من را به آرامی عقب زد و از جایش بلند شد.

«دیگه چی مامان؟»

به آرامی دستی به موهایم کشید. به دیوار خیره شده بود. بابا من را به زور

بلند کرد.

«دیگه بسه، آرتور. فردا درمورد سیاره‌ها صحبت می‌کنیم.»

«سیاره نه! داریم درمورد مأموریت خاص مامان صحبت می‌کنیم!»

«فردا!»

مامان در آستانه در ایستاده بود و حال و هوای عجیبی داشت. انگار دیگر

نه ما را می‌دید و نه صدایمان را می‌شنید. انگار به چیزی نامرئی در وسط اتاق خیره شده بود.

«به مامان شب به خیر بگو، آرتور.»

بابا بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و سپس به زور پتو را تا چانه‌ام بالا کشید. مامان

هم با همان نگاه گم گشته اش دستم را بوسید.

کلیک! چراغ اتاق خاموش شد. دیگر فقط نور آبی موشک اتاق را روشن کرده بود. مامان و بابا ناپدید شده بودند. من همان طور در فضای تاریک و روشن اتاق تنها بودم و هزاران سؤال در مورد سیاره اورانوس در ذهنم بود... از پشت همان در بسته پرسیدم: «تو اورانوس فک هم هست؟»

بابا پاسخ داد: «بخواب!»

آن شب صدای زمزمه های پدر و مادرم را در راهرو می شنیدم. خیلی سریع صحبت می کردند. انگار در حال جروبخت بودند. من هم سعی می کردم تصور کنم زندگی در سیاره ای که در آسمانش بیست و هفت ماه دارد چگونه است. با خودم گفتم آنجا هیچ وقت تاریک نمی شود.

فصل ۳

روزی که بابا ابری را به دام انداخت

تا آن روز در خانه قوانینی داشتیم. ساعت هشت و سی دقیقه زمان خواب بود. ساعت شش عصر باید به حمام می رفتم و در دیرترین حالت باید ساعت هفت و سی دقیقه پشت میز غذا می نشستیم. چهارشنبه ها روز شست و شو بود. شنبه ها هم بین ساعت دوازده تا دو به خرید می رفتیم. فقط شنبه ها غروب حق داشتم تلویزیون تماشا کنم، آن هم صرفاً خلاصه اخبار را و نه بیشتر. یکشنبه ها ظهر به خانه مامان بزرگ می رفتم و ناهار را با او و خاله کسی می خوردیم. نه بابا از این برنامه سرپیچی می کرد، نه مامان. البته بابا گاهی سعی می کرد ساعت ناهار در خانه مامان بزرگ را عقب بیندازد تا بتواند بیشتر بخوابد.

تا آن روز زندگی ما روندی کاملاً منظم داشت. ولی زمانی که مادرم به شکلی ناگهانی اعلام کرده بود که باید برای مأموریت به فضا بروم، همه چیز به هم ریخت. او این خبر را پنجشنبه شب به ما داده بود. جمعه هیچ اتفاق خاصی رخ نداد. مثل همیشه به مدرسه رفتم و مامان هم به سؤالاتم در مورد سیاره اورانوس پاسخ نداد. هر بار می خواستم در این مورد از او سؤال کنم، انگشتش را روی لبش می گذاشت. انگار کسی پنهان شده بود تا به حرف های

ماگوش کند. ولی بالآخره روز شنبه، درحالی که روی زمین نشسته بودم و با آسیاب بادی رنگی‌ام بازی می‌کردم و سعی می‌کردم آن را به حرکت دریاورم، آمد و من را صدا کرد.

«آرتور! چکمه‌ها رو پات کن. می‌خوایم برای پیک‌نیک بریم جنگل.»
ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه بود. معمولاً این ساعت برای خرید از خانه بیرون می‌رفت. یک ساک پارچه‌ای در دستش بود. کیسه پر بود از لوازم پیک‌نیک. بابا پشت سرش ایستاده بود و داشت کت جینش را می‌پوشید. حالت گیجی هم داشت. دیگران بابا را ویکتور^۱ صدا می‌کردند. مادرم او را ویک^۲ خطاب می‌کرد. او مردی قدبلند با سری تراشیده بود که ابروهای خمیده داشت و پیراهن‌های رنگی چهارخانه می‌پوشید. وقتی بابا جوان بود، پیش از آن که بابا شود، موهای پرپشت و سیاهی داشت. ولی کم‌کم موهایش را از دست داده بود، به خصوص موهای کنار سرش را. به همین علت هم موهایش را تراشیده بود. بابا تعمیرکار اتومبیل بود. دست‌هایش عضلانی، قوی و پراز لکه‌های سیاه بود. آن روز زیرکت جینش یک پیراهن چهارخانه قرمز و سفید پوشیده بود.

بنگ! وقتی در اتومبیل پشت سرم بسته شد، همچین صدایی داد. بابا پشت فرمان نشسته بود. مامان هم کنارش نشسته بود و ساک پارچه‌ای را روی پایش گذاشته بود. وقت خیلی کم بود و در لحظه آخر توانسته بودم چکمه‌هایم را بپوشم. آرنج‌های بافتنی بزرگی که مادرم تنم کرده بود، تا شده بودند و اذینم می‌کردند. ولی اهمیتی نمی‌دادم. مسائل مهم‌تری برای فکر کردن داشتم.

«نتونستم باد رو بگیرم.»
مادرم پاسخ داد: «ای بابا! چقدر بد.»

تپه خاکی مخصوص من که در پشت خانه قرار داشت، تبدیل به آزمایشگاهی روباز شده بود که کارهای خیلی زیادی در آن می کردم. اطراف را زیر نظر می گرفتم، ابرها و آسمان ابری را تماشا می کردم، خبر آمدن باران را به مامان و بابا می دادم. وقتی پستیچی یا خاله کسی را می دیدم به آن ها خبر می دادم. سکوی پرتاب موشکم را که آریان-۵ نام داشت آماده می کردم و با دو چرخه ام، با حداکثر سرعت ممکن، در آنجا چرخ می زدم. بعضی وقت ها هم به آنجا می رفتم تا باد در آسیاب رنگی ام بدمد. پره های زرد، آبی، سبز و قرمزش را نگاه می کردم که می چرخیدند، گاهی تند و گاهی آرام.

مامان گفت: «می تونی تو جنگل باد رو بگیری.»

«ممکن نیست.»

«ا؟ جدی؟ اون وقت چرا؟»

«برای گرفتن باد باید در ارتفاع خیلی بلندی باشم.»

«آهان...»

«تازه، درخت های جنگل مانع وزش باد می شن. برای همین که هیچ وقت

یه آسیاب بادی واقعی رو توی جنگل نمی بینی.»

«آره، درست می گی.»

همان طور که روی صندلی عقب نشسته بودم، پره های آسیاب بادی را به

چرخش درآورده بودم. مامان گفت: «پس باید به فکر گرفتن چیز دیگه ای

باشیم.»

«مثلاً چی؟ مورچه؟»

«نه، فکر نکنم مورچه ها خوششون بیاد بگیریمشون.»

«پس چی؟ مثلاً خاک برداریم؟»

«خاک؟ فکر خوبیه.»

بابا رادیو را روشن کرد. مامان، که صورتش حالت عجیبی داشت، رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «نظرت در مورد رایحه‌های مختلف چیه؟ می‌تونیم عطر بگیریم!»

اصلاً نمی‌دانستم که می‌شود عطر را هم گرفت. ولی مامان آن روز این مسئله را به من ثابت کرد. می‌شود عطر را گرفت... حتی می‌توان صدا را هم گرفت.

بزرگ‌ترها حین پیاده‌روی خیلی سریع راه می‌رفتند. بدون این که اصلاً دوروبرشان را نگاه کنند، همین‌طور مستقیم می‌رفتند. جلوی ریشه درخت‌هایی که به شکل مار بودند توقف نمی‌کردند تا از خودشان بپرسند: آیا این یک بوآبود یا یک آناکوندا؟ وقتی دو حیوان را می‌بینند که با هم هستند، اصلاً برایشان سؤال پیش نمی‌آید که کدامشان ماده و کدام نر است و اصلاً چند بچه دارند.

آن‌ها سعی نمی‌کنند زیباترین برگ‌های درختان یا صاف‌ترین سنگ‌ها را به خانه ببرند. همان‌طور که دستشان در جیبشان است و افکار مختلفی در ذهنشان است، جلو می‌روند. هرازگاهی هم رویشان را برمی‌گردانند و می‌گویند: «بیا دیگه آرتور. یه کم تندتر راه برو.»

مامان و بابا اغلب در کمال ناامیدی من این کار را می‌کردند. آن روز هم مثل همیشه بابا درحالی که دستانش را در جیبش گذاشته بود و جلوی پاهایش را نگاه می‌کرد، همان‌طور مستقیم جلو می‌رفت. ولی مامان در کنار من راه می‌رفت و گفت: «ریشه درخت‌هایی که اونجا دیدیم بیشتر شبیه مار بودن.»

کمی فکر کردم و پرسیدم: «تو اورانوس هم مار هست؟» مامان نگاهی به جلو انداخت تا ببیند آیا بابا حرف‌هایمان را می‌شنود یا خیر. احساس می‌کردم خیلی خوشش نمی‌آید که من و مامان در مورد راز

کوچکمان صحبت کنیم.

«نه.»

«چرا؟»

«خب... اولاً چون خیلی سرده. زمین یخ زده. برای همین هم هیچ علفی

نیست که مارها بتونن قایم بشن.»

«آهان...»

«بعدش هم روی اورانوس هیچ حیوان ترسناکی نیست. هیچ چیز

خطرناکی هم نیست.»

«یعنی آتشفشان هم نیست؟»

یک دانشنامه درمورد آتشفشان‌ها در خانه داشتم و می دانستم که مواد

مذاب می توانند یک دهکده یا روستا را به طور کامل از بین ببرند.

«او! اون وقت سوسک آتشی اونجا هست؟»

«فکر نمی کنم... ولی حلزون یخی داره.»

«مگه همچین چیزی داریم؟»

«بله! پوسته شون آبیّه.»

«اون وقت اصلاً چی می خورن؟ تو که گفتی اونجا علف نیست...»

«بهبترش هست.»

«چی؟»

«جعفری قطبی.»

با چشمانی که از شدت تعجب گشاد شده بودند نگاهش کردم و پاسخ

دادم: «یعنی جعفری آبی؟»

«نه! یعنی جعفری سفید. درست مثل برف.»

«اون وقت چه مزه ای هستن؟»

«مزه بستنی جعفری می ده. اون وقت حلزون های یخی عاشقشونن و می خورنشون!»

با اخم تأیید کردم. اگر من جای حلزون های یخی بودم، بعید بود از خوردن جعفری آبی خیلی لذت ببرم. بابا که جلوتر بود ما را صدا کرد و گفت: «می آین؟» مامان دستش را به طرف من دراز کرد و من هم دستش را گرفتم. به بابا رسیدیم. کلافه به نظر می آمد. همان طور که به درخت های بلوط اطرافمان نگاه می کردم، از مادرم پرسیدم: «درخت چطور؟ روی اورانوس درخت هم هست؟»

من و مادرم دست هم را گرفته بودیم و دست هایمان را با ریتمی مشابه تکان می دادیم. بابا گفت: «هنوز هم باهاش درمورد... مأموریت... صحبت می کنی؟»
«بله.»

پرسشم را تکرار کردم: «درخت هم هست؟»
بابا و مامان لب هایشان را به هم فشار دادند و نگاهی ردوبدل کردند.
«مامان!»

«درخت های گوزنی هست!»

«درخت گوزنی دیگه چیه؟»

«درخت های بی نظیری هستن. تنه شون خیلی باریکه و شاخه هاشون هم به شکل شاخ گوزنه. از نوک هر شاخه هم زنگوله هایی آویزون هستن که با وزش باد تکون می خورن و یه صدای خیلی قشنگ تولید می کنن. زیباترین درخت هایی هستن که پیدا می شه.»
«یعنی برگ ندارن؟»

«چرا. ولی فقط توی بهار برگ می دن. بقیه وقت های سال همون زنگوله ها

رو جای برگ دارن.»

«برگ هاشون چجوری ان؟»

«شبه قطره های بارونن. رنگشون هم بنفشه، بنفش خیلی کم رنگ.»
از شنیدن این توصیف ها حسابی تعجب کرده بودم. بابا باز هم از ما جلو
زده بود و با قدم هایی سریع پیش می رفت. مامان کمی جلوتر گفت: «اوه!
اونجارو ببین!»

من داشتم با یک شاخه درخت روی زمین خط می کشیدم.

«اون تنه درخت برای نشستن عالی نیست؟»

یک تنه درخت در کنار جاده را نشانمان داد که رویش خزه درآمده بود.

«به نظر من که برای پیک نیک خیلی مناسبه.»

بابا جلو رفت و بلافاصله وسایلش را روی درخت گذاشت. مامان به من
نگاه کرد. منتظر بود من هم نظرم را بدهم. چوبم را رها کردم و به بابا پیوستم.
مامان سالاد ماکارونی درست کرده بود و در ظرف های کوچک پلاستیکی
گذاشته بود.

«این ها خیلی به درد می خورن. می تونیم توشون گل و عطر هم به دام

بندازیم.»

این فکر خیلی توجهم را جلب کرد و سریع تر از همیشه مشغول خوردن
شدم. بابا گفت: «آروم! می پره گلوت.»

هوای جنگل کمی خنک بود. وقتی باران شروع به باریدن کرد، بابا گفت
باید برگردیم، ولی مامان مخالفت کرد.

«اتفاقاً شانس بزرگی آوردیم. عطرها توی بارون قوی تر هم می شن.»
داشتم غذایم را تمام می کردم. همان طور که پاهایم را در هوا تکان
می دادم، یک سیب خوردم. مامان گفت: «بو کن! بو کن، ببین چطوری این

عطرو بو روی زمین هست.»

بو کشیدم. پس از بارش باران انگار بوی زمین می‌آمد، بویی سنگین و فراموش‌نشدنی، گرم و آرامش‌بخش، درست مثل عطر بابا.

«گوش کن، خوب گوش کن! می‌تونیم صدای بارون رو بگیریم!»

به نظر می‌رسید صدای باران برایش خیلی جالب بود. قطرات باران با برخورد با درختان، صدای زیبایی تولید می‌کردند، نوایی آرامش‌بخش که در روح آدم نفوذ می‌کرد. آن قدر سریع از جایم بلند شدم که سیبم را روی زمین انداختم، ولی کسی به من اعتراض نکرد. مامان گفت: «اول باید ظرف‌ها رو بشوریم.»

مادرم با آبی که برده بودیم، ظرف‌ها را شست. از او پرسیدم: «روی اورانوس هم بارون می‌آد؟»

«بله، بارون‌های یخی.»

«یعنی چطوری؟»

«قطره‌های کوچیک و نقره‌ای که مثل الماس حسابی می‌درخشن. وقتی این قطره‌ها روی زمین می‌افتن، سوراخ‌های کوچیکی توی یخ ایجاد می‌کنن. اون وقت توی هر سوراخ یک گل برفی رشد می‌کنه.»

«اوه!»

در دانشنامه‌هایم درمورد گل برفی خوانده بودم.

«در اورانوس بوی بارون چطوریه؟»

«نمی‌دونم! وقتی برم اونجا می‌تونم بهت بگم...»

مامان ظرف‌ها را تکان می‌داد تا خشکشان کند.

«وقتی بارون می‌باره همه حیوون‌ها جمع می‌شن تا بارش بارون رو تماشا کنن.»

حیرت کرده بودم. لبخندی روی صورتم نشست.
 «من هم می تونم پیام؟ می تونم باهات پیام مامان؟»
 صورتش به حالت عجیبی درآمد و گفت: «نه آرتور.»
 «ولی...»

«تو نمی تونی بیای. بابات هم نمی تونه.»
 «چرا؟»

بابا، درحالی که دستانش را در جیب هایش گذاشته بود، چند قدم از مادر
 شد. دیگر فقط پشتش و نوشته روی کت جینش را می دیدم.
 «چرا مامان؟»

«چون این یه مأموریت مخفیه. یادت رفته؟ بفرما، ظرف ها هم خشک
 شدن.»

یکی از ظرف ها را به سمتم گرفت، ولی آن را قبول نکردم. ناامید شده
 بودم. تا آن زمان هیچ وقت از نزدیک گل های یخ زده، پنگوئن یا قطرات یخی
 باران را ندیده بودم.

«یه روز تو می تونی بیای پیش من، عزیزم، بابا هم همین طور. ولی الان
 نمی شه.»

«کی می تونم پیام؟»

«وقتی بزرگ شدی.»

eliza books

«بزرگ مثل بابا؟»

«بزرگ تر.»

«نمی شه که!»

بابا بزرگ ترین آدمی بود که می شناختم. حداقل هزار سال طول می کشید
 تا هم قد او شوم.

«اصلاً نگران نباش، آرتور. زمان خیلی زود سپری می شه.»

«این طوری نیست!»

«چرا، همین طوره. من هم یه روز یه دختر کوچولو بودم، درست به اندازه الان تو. تو جعبه کفش مورچه جمع می کردم، تا این که یه روز بابا بات ازدواج کردم. تو یه چشم به هم زدن هم تو تو ی آغوشم بودی و من تبدیل شده بودم به یه مادر.»

بالحنی تأکیدی گفتم: «ولی تو که گفتی نباید مورچه ها رو اسیر کرد.»
مامان قهقهه زد، یک خنده زیبا مثل یک دختر بچه. بابا صدایی خفه از گلویش درآورد. رویش را برگرداند. چشمانش می درخشید. مامان ادامه داد:
«آره، داری درست می گی. نباید مورچه ها رو اسیر کرد. اون زمان هیچ کس این روبه من نگفته بود. خیلی فکر بدی بود. البته خوشبختانه مورچه های من خیلی زرنگ بودن. همه شون شبانه فرار کردن. خب حالا این عطرها روبه دام بندازیم؟»

به ما یاد داد چکار کنیم. باید ظرف ها را در هوا تکان می دادیم و بخشی از هوایی را که پیرامونمان بود به دام می انداختیم.
«بابا داره درست انجام می ده!»
«عالیه.»

«دست هاش از همه درازتره. می تونه عطرهایی رو که روی درخت ها هستن گیر بندازه.»
«عالیه.»

بابا قبول کرد. حالت عجیبی داشت. ساکت بود و روی کارش تمرکز کرده بود. همان طور که سرش را بالا گرفته بود، بین درخت ها می گشت، شاخه ها را تکان می داد و عطر درخت ها را اسیر می کرد. من هم که روی تنه یک درخت

خم شده بودم، گفتم: «بابا، یادت نره عطر برگ‌ها رو هم بگیری!»
«باشه.»

«عطر قطره‌های آب رو هم همین طور.»
«باشه.»

«عطر لونه پرنده‌ها رو هم بگیر!»

مامان هم کنار من روی تنه یک درخت خم شده بود.

«ویک! حواست باشه یه وقت ابری رو زندونی نکنی!»

چشمانم از تعجب گشاد شد و پرسیدم: «ابری؟»

«بله! فکرش رو بکن، ابرها اصلاً دوست ندارن حبس بشن.»

بابا پاسخ داد: «باشه. دست‌های من خیلی دراز هستن، ولی حتماً حواسم رو جمع می‌کنم.»

به دام انداختن صداها خیلی آسان‌تر بود. مامان به من نشان داد که برای گرفتن آن‌ها باید چکار کنم. باید می‌ایستادم، چشمانم را می‌بستم و ظرف را در دست می‌گرفتم.

«این طوری؟»

«بله.»

«کافیه؟»

«کافیه. این طوری صداها می‌آن بین دست‌هات.»

همان‌طور با چشمان بسته برای لحظاتی طولانی آنجا ایستادیم. تا این‌که صدای مامان را شنیدم.

«داری چی می‌گیری، آرتور؟»

«هوم... صدای قطره‌های بارون روا!»

«عالیه.»

«نو چی، مامان؟ تو چی می گیری؟»

«صدای آواز پرنده ها.»

«جدی؟ غیر ممکنه!»

گرفتن صدای پرنده ها از گرفتن صدای باران هم جالب تر بود. ناراحت شدم که چطور زودتر به این فکر نکرده بودم.

«من می خوام این کار رو بکنم. من هم می خوام بگیرمشون!»

«باشه... پس اگه این طوره، تو بیا بگیرشون.»

چند لحظه ای ذهنم را روی صدای پرنده هایی که روی درخت های دورتر نشسته بودند متمرکز کردم. از خودم پرسیدم که آیا این صداها تا کف دست من می رسد یا خیر.

«حالا دیگه چی رو می گیری، مامان؟»

«هوم... صدای وزوزیه مگس رو.»

چشمانم را باز کردم و دور خودم چرخیدم.

«ولی اینجا که مگسی نیست.»

«جداً؟»

«من که نمی بینم.»

«پس شاید توی سر من گیر کرده. اجازه می دی بگیرمش؟»

«باشه.»

«ممنونم گنج من.»

پیش از آن که چشمانم را ببندم، لبخند زیبایی را روی لب مادرم دیدم. کار خوبی کردم که اجازه دادم صدای مگس را در سرش بشنود...

در مسیر برگشت به خانه از مامان پرسیدم که آیا می توانیم در ظرف ها را باز کنیم؟ این طوری می توانستیم به صدای جنگل گوش بدهیم و عطرش را

حس کنیم. این را گفتم؛ چون خیلی مطمئن نبودم توانسته باشیم چیزی را به دام بیندازیم.

«باشه، ولی خیلی سریع.»

«چرا؟»

«اگه زیاد در ظرف‌ها رو باز کنیم، صداها و بوها فرار می‌کنن.»

«آهان...»

«سریع باش.»

مامان روی صندلی عقب کنار من نشسته بود. بابا به تنهایی روی صندلی جلو نشسته بود. اول با ظرف مخصوص بوها شروع کردیم. همان ظرفی که درپوش قرمز داشت. دماغم را داخل ظرف بردم و بو کردم. خیلی قانع نشده بودم.

«خب عزیزم؟»

«بوی مایونز می‌ده.»

«مایونز؟»

«بله، مایونز و تن ماهی.»

«عجب... ویک عزیزم، پس تو چی گرفتی؟»

بابا که انگار سرگرم شده بود، نگاهی به ما انداخت و پاسخ داد: «همون

کاری رو کردم که تو ازم خواسته بودی...»

«ظرف خودت رو بده بو کنم.»

ظرف خودم را به او دادم. مامان سرش را داخل ظرف کرد؛ ولی بلافاصله

صورتش را عقب برد.

«چه بوی بدی، آرتورا!»

«هان؟»

«من کاملاً بوی بارون رو احساس می‌کنم... و همین‌طور برگ‌ها رو... و البته بوی شاخه‌های کوچیک لونه پرنده‌ها رو.»
«جدی؟»

«بله! حتی بوی خزه رو هم حس می‌کنم.»
ظرف را از دستش گرفتم. گیج شده بودم. سرم را داخل ظرف بردم و تمرکز کردم. آیا واقعاً بوی تن ماهی به مشامم می‌رسید؟
«خب؟»

بابا از آینه به مانگه کرد و لبخند زد.
«نمی‌دونم...»

دیگر مثل قبل مطمئن نبودم. آیا بوی تن ماهی بود؟ آیا بیشتر شبیه به صدای شاخ و برگ درختان زیر پایم نبود؟ صدای چکمه‌هایم که پس از باران روی زمین می‌گذاشتم؟ ماما پرسید: «حسشون می‌کنی؟»
تردید کردم. دماغم همچنان داخل ظرف بود. نفسم باعث می‌شد روی سطح ظرف بخار بامزه‌ای بنشیند.
«زودتر! الان همه‌ش می‌پره.»
کمی مردد بودم. ظرف را پس دادم. ماما پرسید: «به نظرت بابا موفق شده؟»

«فکر کنم...»
«قطره‌ها رو حس کردی؟»
«هوم... بوی زمین.»

راضی به نظر می‌رسید. در ظرف را بست. وقتی می‌خواست ظرف را در کیفش بگذارد، فریاد زد: «چقدر جالب! باورکردنی نیست.»
این را آن قدر ناگهانی گفت که باعث شد از جا بپریم. بابا هم از جا پرید و

گفت: «چیه؟ چی شده؟»

«ویک عزیزم! من که بهت گفته بودم باید دقت کنی!»

«چی شده؟»

«یه ابر رو به دام انداختی!»

دستش را روی یک لکه سفید و کوچک داخل ظرف گذاشته بود. یعنی همان جایی که من چند دقیقه قبل دماغم را گذاشته بودم. با شور و هیجان

گفتم: «باید بیاریمش بیرون مامان! زود!»

روی صندلی ام بی تاب می کردم.

«باید آزادش کنیم.»

«خودم الان درستش می کنم!»

مامان در ظرف را برداشت. شیشه سمت خودش را باز کرد و ظرف را بیرون گرفت. من هم تا جایی که کمر بندم اجازه می داد، به سمتش خم شده بودم تا این صحنه را از دست ندهم.

«خب؟ خب مامان؟ تونست فرار کنه؟»

«بله. تموم شد.»

مامان ظرف را روی زانوهایش گذاشت و در آن را بست.

«نباید بذاریم بقیه بوها فرار کنن.»

لکه سفید ناپدید شده بود.

همان طور که سرم را به شیشه چسبانده بودم، سعی می کردم ابر کوچکی را که آزاد کرده بودیم ببینم. ولی هرچقدر تمرکز می کردم، فایده ای نداشت. فقط اتومبیل هایی را می دیدم که در جاده رفت و آمد می کردند.

آن شب هر سه ظرف را در گنجی ای در سالن گذاشتیم. مامان به آنها برچسب زد. روی ظرف قرمز نوشت بوی جنگل، روی ظرف آبی نوشت

صدای باران و پرندگان و روی ظرف سبز نوشت صدای وزوز مگس.
در طول چند ماه بعد، خیلی وقت ها پیش می آمد که در گنجی را باز کنم و
گوشت را به ظرف های آبی و سبز بچسبانم. هیچ وقت هم کاملاً قانع نشدم که
صدایی که می شنیدم مربوط به اتومبیل هایی که از جلوی خانه مان عبور
می کردند یا صدای پرندگان باغمان نبود. در عوض یک چیز برای همیشه در
ذهنم ماند. آن هم خاطره آن روز بی نظیر در جنگل بود و حرفی که مادرم شب
به من زد: ابرهای اورانوس سبز کم رنگ بودند و گاهی وقت ها به سطح زمین
می رفتند تا آب بنوشند. این یک منظره نادر بود و به هیچ عنوان کسی نباید آن
را از دست می داد.

فصل ۴

روزی که نزدیک بود بابابزرگ یکشنبه را خاکستری کند

مدت خیلی کوتاهی پس از آن که برای گردش به جنگل رفته بودم، خاله گسی و مامان بزرگ برای صرف ناهار به خانه ما آمدند. البته وقتی می گویم مامان بزرگ، در اصل منظورم مامان بزرگ و بابابزرگ است. ولی خب، خیلی خیلی راحت تر و کوتاه تر است که فقط بگویم مامان بزرگ. در ضمن، بابابزرگ اصلاً زیاد صحبت نمی کرد...

بابابزرگ آقای لاغراندام با جثه ای کوچک بود. او همیشه پولیورهای ضخیم می پوشید. انگار دائم سردش بود. مواقعی که بابا وقت نداشت، بابابزرگ دوچرخه ام را تعمیر می کرد. به من کمک می کرد تا پازل هایی را که قطعه های زیادی داشتند درست کنم. همیشه اسباب بازی های من و نحوه کارشان را بررسی می کرد. انگار دنبال چیزی می گشت تا به هر قیمتی آن را تعمیر کند. مامان بزرگ کمی چاق ولی بسیار زیبا بود. همیشه لباس های رنگی به تن می کرد، لباس های قرمز، زرد، سبز، آبی. کمی شبیه آسیاب بادی من بود. ولی به شکل مامان بزرگ. چشمانش آبی بودند، ولی او آن ها را به رنگ های سبز یا بنفش درمی آورد. مامان بزرگ خیلی حرف می زد، حتی وقت هایی که کسی از او چیزی نمی پرسید. همین هم باعث می شد مامان آه بکشد.

آن روز وقتی روی تپه‌ام بودم، بابابزرگ و مامان بزرگ رسیدند. بدون این که شمارش همیشگی خودم را انجام دهم، از روی تپه پایین رفتم. پنج، چهار، سه، دو، یک.

وقتی مامان بزرگ و بابابزرگ از من استقبال می‌کردند، انگار در یک مسابقه برنده می‌شدم یا جشن تولدم بود. من را بغل می‌کردند، در آغوشم می‌گرفتند و از من تعریف می‌کردند.

تو حتی از هفته قبل هم زیباتر به نظر می‌رسی، گنجشک کوچولوی من! ولی آن روز خیلی زود متوجه شدم که مأموریت خاص مامان همه چیز را تحت تأثیر قرار داده بود... حتی مامان بزرگ و بابابزرگ هم مثل همیشه نبودند. مامان بزرگ من را در آغوش گرفت و سرم را بوسید. ولی این بار خبری از تعریف و تمجید نبود. مامان بزرگ آرایش نکرده بود. بابابزرگ هم پولیوری گرم‌تر و معذب‌کننده‌تر از همیشه به تن داشت. خودم هیچ وقت لباس‌های پشمی را دوست نداشتم. باعث می‌شدند احساس خارش کنم. رنگ خاکستری را هم دوست نداشتم. به نظرم یک رنگ واقعی نبود. مثل رنگ آبی نبود. مامان بزرگ، که چشمانش آن روز رنگی نبود، از من پرسید: «داشتی بیرون بازی می‌کردی؟ سرما می‌خوری!»

بزرگ‌ترها همیشه سردشان بود. آن‌هم به این علت که اصلاً حرکت نمی‌کردند.

«به کرم روی تپه منه. دوست داری ببینی؟»

«بعداً می‌ریم می‌بینیم، گنجشک من. حالا می‌آی بریم تو؟»

مامان بزرگ دستم را گرفت. او با خودش دسته گل نیاورده بود. بابابزرگ هم بطری نوشیدنی همراهش نداشت. آن روز یکشنبه بزرگ‌ترها مدتی طولانی در آشپزخانه ماندند. حالت چهره‌شان خیلی عجیب بود و سعی

می کردند طوری صحبت کنند که من متوجه نشوم. انگار پولیور بابا بزرگ روی همه تأثیر گذاشته بود. مامان و بابا هرازگاهی نگاهی به من می انداختند و می گفتند: «برو بازی کن، آرتور. فعلاً ناهار نمی خوریم.»

ولی من فقط می خواستم کرم خاکی ام را به مامان بزرگ نشان بدهم. آن رابا نوک چوبم بلند کنم و حرکاتش را زیر نظر بگیرم. ولی به جای این کار دور میز آشپزخانه می چرخیدم، صندلی ها را بیرون می کشیدم و رومیزی را جابه جا می کردم. بزرگ ترها هم همچنان در سالن مشغول صحبت بودند. یک لحظه احساس کردم اسم خودم را شنیدم و جمله ای به گوشم خورد.

«اون چطور واکنش نشون می ده؟ بهتر نیست با یه روان شناس مشورت کنی؟»

صدای مامان بزرگ بود.

جلوی در رفتم و پرسیدم: «روان شناس چیه دیگه؟»

مامان نگاه تندی به مامان بزرگ انداخت. سپس رویش را به سمت من برگرداند و لبخند زد. لبخندی که البته تا حدی شبیه به اخم بود.

«هیچی گنج من.»

«پس کی غذا می خوریم؟»

«خیلی زود.»

«گشمنه!»

«خاله گسی هنوز نرسیده.»

معمولاً تا وقتی خاله گسی برسد، پشت میز می نشستیم و سر میز هم چیپس برای خوردن بود. من هم می خواستم همین را بگویم. ولی آن ها دوباره گفت و گوی خود را از سر گرفتند. انگار نه انگار که من آنجا بودم. مامان بزرگ همچنان بالب های بسته صحبت می کرد. برای همین هم به سختی

متوجه حرف‌هایش می‌شدم.

«متوجه نمی‌شم... چطوری می‌خواهی حقیقت رو زیبا کنی؟»

بابابزرگ و بابا از جایشان بلند شدند و پشت پنجره رفتند. شروع کردند به صحبت در مورد آب و هوا. انگار می‌خواستند ناپدید شوند. جلو رفتم تا شانسم را با آن‌ها امتحان کنم.

«بابا، گشمنه.»

«بیا، نون بخور. بعدش هم برو ببین خاله کسی او مده یا نه.»

تکه نان را از بابا گرفتم، ولی به سمت تپه‌ام راه نیفتادم. کمی در حال خانه ماندم. آن روز اتفاقات عجیبی در حال رخ دادن بود و احساس می‌کردم اگر برای مدت طولانی خانه را ترک کنم، پولیور بابابزرگ باعث افسردگی همه می‌شود.

مامان بزرگ، که انگار داشت چیز سختی را قورت می‌داد، گفت: «صاف و شفاف بهش بگم؟»

مامان با صدایی آرام پاسخ داد و مادر بزرگ ادامه داد: «یه داستان زیبا؟ منظورت چیه؟»

وقتی می‌خواستم از روی یک صندلی بالا بروم، آن را انداختم، ولی هیچ‌کس متوجه نشد.

«اصلاً مطمئنی که...»

«که چی؟»

«که این فکر خوبیه؟»

بابا، که نزدیک پنجره ایستاده بود، با صدای بلند گفت:

«الان بارون می‌گیره.»

«صحبت فکر خوب یا فکر بد نیست. این روش من برای گفتن مسئله به

بچه‌مه. همین.»

«متوجهم عزیزم. من فقط خواستم بگم...»

بابا گفت: «عجب... خیلی کم پیش می‌آد درمورد آب و هوا اشتباه کنی!»
«خواستم بگم که بد نیست با یه روان‌شناس مشورت کنی. راه‌های
مختلفی برای... برای بیان حقیقت با چیزهای آموزشی هستش.»
«آموزشی؟ چطوری؟»

«یه سری کلمه‌های خاص... مفاهیم قابل درک برای بچه‌ها...»

«مامان، من نیاز به راهنمایی روان‌شناس ندارم که بهم بگه چطوری باید
بچه‌م رو بزرگ کنم.»

همیشه برایم جالب بود که مامان، مامان بزرگ را مامان صدامی زد، ولی آن
روز یکشنبه مامان عصبانی بود. صدای بابا بزرگ هم وقتی دخالت کرد، مثل
پیرمردهای خشن بود.

«ولش کن آن ماری^۱، الان وقت صحبت کردن درمورد این مسئله نیست.»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد. صدای حق‌هقی شنیدم. بین دو صندلی
خشکم زد. آیا مامان داشت گریه می‌کرد؟ احساس کردم یک موج از یخ از
بدنم عبور کرد. مامان بزرگ با صدایی شکننده زمزمه کرد: «ببخشید، مسئله
اینه که... این ماجرا خیلی تازگی داره و اگه... چطور می‌شه قبولش کرد؟ هان؟»
باز هم صدای حق‌هق به گوشم خورد. به آرامی به سمت آشپزخانه رفتم.
دهانم مزه تلخی اسفناج می‌داد و قلبم در سینه خیلی تند می‌زد. بزرگ‌ترها که
نباید گریه کنند. در یک دنیای عادی، بزرگ‌ترها نباید گریه کنند. مامان بزرگ،
که مثل همیشه رنگی‌رنگی نبود، کنار سینک آشپزخانه ایستاده بود و حق‌هق
می‌کرد. مامان هم پشتش ایستاده بود و کمرش را می‌مالید. یک دستش را هم

1. Anne-Marie

جلوی دهانش گرفته بود. بابابزرگ هم همان طور مثل قبل، از پنجره به بیرون
خیره شده بود. فقط بابا من را دید. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی
مامان بزرگ پیش از او صحبت کرد: «من نمی‌تونم قبول کنم که همه گزینه‌ها
رو بررسی کردیم. نمی‌تونم قبول کنم که دیگه هیچ راهی نمونه. اصلاً
منی‌تونم با این فکر که تو باید بری، کنار بیام.»
بابا با صدای بلندی گفت: «آرتور!»

بلافاصله همه بزرگ‌ترها رویشان را به سمت من برگرداندند. مامان بزرگ
واشک‌هایش، مامان و حق‌هقش و دستی که جلوی دهانش گرفته بود، بابا که
رنگش حسابی پریده بود و در نهایت بابابزرگ با آن پولیور خاکستری
مخروطه‌اش!

بابا پرسید: «پسرم اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه قرار نبود بری ببینی خاله
کسی کی می‌آد؟»

با حالتی پرسش‌گرانه به ترتیب به آن‌ها نگاه کردم. مامان دستش را از
جلوی دهانش برداشته بود و با صورتی کاملاً درهم رفته به من لبخند می‌زد.
حالتش طوری بود که انگار نمی‌خواست اشک‌هایش را ببینم. بابابزرگ هم
کابینت‌ها را بررسی می‌کرد. انگار می‌خواست ببیند در آشپزخانه چیزی نیاز
به تعمیر دارد یا نه.

«مامان؟»

«بله، گنج من؟»

«مامان بزرگ دوست نداره تو بری فضا؟»

خواستم سؤال را تکرار کنم، چون هیچ‌کس نمی‌خواست به من پاسخ
بدهد. به نظر می‌رسید همه آن‌ها به مجسمه تبدیل شده بودند. بالاخره
مامان بزرگ، که انگار از یک خواب طولانی شبانه بیدار شده بود، گفت: «فضا؟»

«بله، اورانوس.»

«اوه!»

«این یه رازه. ولی مامان گفت که من و تو و خاله گسی در جریان هستیم.
البته بابا و بابابزرگ هم همین طور.»

«اوه.»

او دیگر فقط با گفتن اوه جوابم را می داد. آن هم مادربزرگ که همیشه
حرف می زد...

مامان گفت: «درسته آرتور. مامان بزرگ خیلی دلش نمی خواد من به
اورانوس برم.»
«آخه چرا؟»

«برای این که هنوز نمی دونه چقدر اونجا فوق العاده ست. فکر می کنه تو
اورانوس تمام مدت شب و سرده. فکر می کنه من احساس تنهایی می کنم و
ناراحت می شم. ولی تو که می دونی اشتباه می کنه.»
«مامان بزرگ، اورانوس بیست و هفت تا ماه داره. تاریک نیست! ابرهاش
به سطح زمین می رن تا آب بخورن و درخت های گوزنی هم داره!»
«آهان...؟»

بابابزرگ یک لحظه انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت: «خاله گسی
او مد!»

بابا دستش را روی شانه ام گذاشت و من را به سمت هال خانه برد.
«فکر کنم صدای سگ گسی رو شنیدم، آرتور.»
درست می گفت. من هم صدای دسیبل جاپر^۱ را شنیده بودم. دسیبل
چندان به چیزهای دوروبرش توجهی نداشت. گاهی گلدان ها را می انداخت

۱. Décibel japper

و در چمن راه می رفت. همین هم باعث شده بود من از این که آن سگ روی تپه من برود نگران شوم؛ به خصوص که کرم آسیب پذیرم هم تنها آنجا بود. دسیل می توانست آن را یک لقمه کند.
«آرتورو! این هم عشق من آرتورو!»
از دیدن خاله کسی خوشحال شده بودم. لبخند همیشگی اش را بر لب داشت. موهایش را هم بالای سرش بسته بود. بلافاصله خودم را در آغوشش انداختم.

«بیا اینجا آرتورو! عشق من!»
من را بلند کرد. دسیل هم همان طور که پارس می کرد، دورمان می چرخید. بالاخره داشتم احساس می کردم که شرایط مثل همیشه شده است.

«کجا داری می دوی آرتورو؟»
هنوز کامل من را روی زمین نگذاشته بود که به سمت تپه ام دویدم. دسیل هم پشت سرم می آمد.
عصای چوپانی من بالای تپه بود. البته که من چوپان نبودم، ولی از آن عصا برای کارهای مختلفی استفاده می کردم. به کمکش راه می رفتم، روی زمین شکل ترسیم می کردم، به شاخه درخت ها ضربه می زدم و کرم های خاکی را بلند می کردم. عصا را برداشتم و جایی رفتم که کرم خاکی را چند لحظه پیش دیده بودم.

«چی اونجا قایم کردی؟»
کرم ناپدید شده بود. با شدت به زمین ضربه زدم و چوبم را در دورترین حالت ممکن انداختم.
«چی شده، آرتورو؟»

خودم هم واقعاً نمی دانستم چه شده بود. مزه اسفناج از دهانم بیرون نرفته بود. به یاد اشک های مامان بزرگ و نجوای های بزرگ ترها افتادم. نوری رادر آسمان حس می کردم. انگار می خواست رعد و برق بزند، ولی نمی زد... نمی توانستم توصیفش کنم. حال عجیبی داشتم. نه کاملاً عصبانی بودم، نه کاملاً ناراحت، نه کاملاً عصبی. حالم ترکیبی از همه این ها بود. خاله گسی باز هم پرسید: «چییه؟ چی شده؟»

جلوی من زانو زده بود. صورت زیبایش پر بود از کک و مک. بنابراین سعی کردم با واژگان کودکانه خودم ماجرا را شرح دهم: «کرمم ناپدید شده.»
«حتماً برگشته پیش خانواده ش.»
«مامان بزرگ هم گل نیاورده!»

«ای بابا! می خوای دوتایی بریم گل بچینیم؟»
باغی را که تعدادی گل در آن بود به من نشان داد. ولی مشکل اصلی من واقعاً این نبود. سرم را به علامت نفی تکان دادم.
«مامان همه ش حق می کنه، مامان بزرگ گریه می کنه، صدای بابا مثل پیرمرد ها شده و بابا بزرگ...»
«بابا بزرگ چی؟»
«همه چی رو خراب کرده.»
«چی کار کرده؟»

به چشمان فندقی خاله گسی خیره شدم. چشمانش درست مثل مادرم بود، چشمانی وحشی با نوری طلایی رنگ، درست مثل یک ستاره. با حالتی جدی پاسخ دادم:
«با پولیور خاکستریش باعث شده کل خونه گرفته بشه. حتی آسمون هم گرفته. ببین!»

با انگشتم ابرهای خاکستری ضخیمی را که بالای سرمان جمع می شدند
نشان دادم.

«یعنی فکر می کنی این تقصیر پولیور بابا بزرگه؟»
شانه هایم را بالا انداختم. واقعاً نمی دانستم چه کسی مقصر بود، ولی
توضیح دیگری هم به ذهنم نمی رسید. البته این را می دانستم که مأموریت
خاص مامان تا حدی زندگی روزانه ما را به هم ریخته بود. ولی اصلاً درک
نمی کردم که این مأموریت چرا باید باعث ناراحتی مامان بزرگ می شد. من که
خیلی هیجان زده بودم.

«بین، خیلی کار پیچیده ای نیست. می تونیم خودمون به امروز رنگ و
لعب بدیم.»

«چطوری؟»

«با مداد!»

همچنان به خاله کسی خیره شده بودم. پرسیدم: «یعنی می خوایم پولیور
بابا بزرگ رو رنگ کنیم؟»

«هوم، بعید می دونم از این فکر استقبال کنه.»

«پس چی کار می کنیم؟»

«می تونیم به آرلکین^۱ تبدیلهش کنیم.»

«روش شکل های رنگی متنوع می کشیم. نظرت چیه؟»

لب هایم را کشید. لبخندی در حال شکل گرفتن روی لب هایم بود.

«بریم آرتورو؟»

«بریم.»

^۱ آرلکین یک شخصیت تئاتری معروف است که با لباس های رنگی و چهره ای جذاب شناخته
می شود.

از جایش بلند شد و دستم را گرفت. کف دستش خیلی گرم بود.
«اون وقت بعدش دیگه مامان بزرگ گریه نمی کنه؟»

«دقیقاً. بعدش دیگه این نفرین پولیور خاکستری از بین می ره.»
قدرت مامان و خاله کسی دقیقاً همین بود. این که یک یکشنبه ابری رابه
روزی رنگین کمانی تبدیل می کردند.

آن یکشنبه مامان به ما اجازه داد تا در اتاق غذا بخوریم. او گفت: «البته این
دفعه استثناست.»

او برای من و خاله کسی یک سینی آورد. داخل سینی بشقاب های گران
به همراه لیوان های لیمونادمان بود. مامان لیوان را روی زمین در میان
مداد رنگی و کاغذ های رنگی گذاشت. سپس پرسید: «حالا این پروژه
مخفی تون چطور پیش می ره؟»

روی شکم خوابیده بودم و پاهایم را به سمت سقف گرفته بودم. داشتم
تویی را که خاله کسی برایم کشیده بود، به رنگ آبی نقاشی می کردم. خاله کسی
پشت میز کوچک من نشسته بود و شکل هایی را می کشید که از او
می خواستم. یک گل آفتاب گردان، یک سیاره اورانوس، یک دلفین، یک
درخت نخل و یک طوطی. سپس کاغذها را به سمت من پرتاب می کرد.
کاغذها هم پیش از رسیدن به زمین، کمی پرواز می کردند.

«دیگه چی آرتور؟ اتومبیل خوبه؟ نظرت درمورد یه اتومبیل چیه؟»
«یه ماشین آتش نشانی.»

«باشه، پس یه ماشین آتش نشانی می کشم. یه مقدار رنگ قرمز برای
پولیور بابا بزرگ خوبه.»

خاله کسی تا حدی مثل مامان بود، ولی در عین حال مثل خاله ها بود. من
مامان بیشتر، ولی قدش کوتاه تر بود. جالب است بدانید که چنین چیزی ۴۸

ممکن است. موهای هردو آنها به رنگ کارامل بود. صورت‌های همسانی داشتند و روی صورت هردو شان کک و مک بود. مامان بزرگ می‌گفت اخلافتان هم مثل هم بود. خاله گسی انگشتی در انگشتش نینداخته بود، ولی دستبندهای رنگارنگی در دست‌هایش بود. کیف دستی نداشت. به جای آن یک کیف بزرگ با بندی بلند داشت. شوهر نداشت، ولی به جای شوهر دسیل را داشت. در یک خانه خیلی کوچک زندگی می‌کرد. مامان می‌گفت اسم آن خانه‌ها استودیو است. یک باغ خیلی کوچک هم داشت. دسیل می‌توانست در این باغ راه برود، ولی نمی‌توانست بدود. او هنوز هم به مدرسه می‌رفت و قرار بود بعداً کار خال‌کوبی انجام دهد. تقریباً همان کاری که مامان قبلاً انجام می‌داد. با این تفاوت که مامان روی کتاب‌ها نقاشی می‌کرد و خاله گسی روی پوست مردم! اگر قرار بود یک روز مامانی را برای تعطیلات انتخاب کنم، یا اگر مامان برای مدتی طولانی به تعطیلات می‌رفت - مثلاً به فضا می‌رفت - خاله گسی را انتخاب می‌کردم. آن روز وقتی داشتم توپم را آبی می‌کردم، این را به او گفتم. خاله گسی هم پاسخ داد: «هیچ وقت نمی‌شه به مامان رو جایگزین کرد.»

مامان همچنان همان‌جا نزدیک در ایستاده بود و سینی خالی غذا را در دست داشت. گفت: «ولی وقتی معلم نباشه، باید یه جایگزین براش بیاد.»
«برای به مادر هیچ وقت جایگزینی نیست.»

رویم را به سمت مادرم برگرداندم تا نظرش را بپرسم، ولی پیش دستی کرد و گفت: «به نظر من که فکر خوبییه. اتفاقاً بهتره به فکر آینده هم بود و بد نیست به مامان جایگزین پیدا کنیم.»

خاله گسی دست از نقاشی کشیدن برداشت. لحظه‌ای طولانی سکوت برقرار شد، آن قدر طولانی که سرم را از روی نقاشی بلند کردم. مامان نزدیک

میز کوچکی شده بود که خاله کسی پشتش نشسته بود. همان طور که پشت او ایستاده بود گفت: «با این سفری که قراره برم، یه مدت طولانی نیستم. مشخصه که به جز بابا، یه نفر دیگه هم باید مراقب آرتور باشه.»

خاله کسی کاغذی را روی زمین انداخت. ولی نه ماما آن را برداشت، نه خودش. بالاخره خاله کسی گفت: «داری به فضا سفر می‌کنی؟»
«بله.»

باز هم مشغول نقاشی کشیدن شدم. از رنگ آبی زیاد استفاده کرده بودم و کمی هم زرد نیاز بود. رنگ زرد را گرفتم و درش را برداشتم. به خاله کسی گفتم: «مامان می‌خواه بره سیاره اورانوس.»

خاله کسی که انگار حرف من را باور نمی‌کرد، با لحن عجیبی گفت:
«اورانوس!»

مامان گفت: «بله.»

رنگ زرد را روی خط‌های توپ کشیدم. سکوتی که برقرار شد باعث شد باز هم سرم را بلند کنم. ماما هنوز هم درحالی که سینی در دست داشت ایستاده بود. ولی خاله کسی هنوز هم بی حرکت بود. وقتی ماما متوجه شد که دارم نگاهش می‌کنم، گلویش را صاف کرد. انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود. خاله کسی هم یک لحظه رویش را برگرداند و صورتش را دیدم. حالت صورتش کاملاً عوض شده بود. حالا چنان لب‌خندی به لب داشت که دندان‌هایش را هم می‌دیدم.

«چه داستان باور نکردنی‌ای! داری می‌ری اورانوس؟»
«بله.»

من هم گفتم: «این یه مأموریت مخفیه.»
خاله کسی با هیجان زیاد گفت: «چقدر عجیب! حالا برای چی داری

می‌ری اورانوس؟ تو... می‌خواهی بری ببینی آیا روی اون سیاره آب... یا
شکل‌های دیگه‌ای از زندگی هست؟»
باز هم من پاسخ دادم: «روی اورانوس هم آب هست هم زندگی.»
«جدی می‌گی؟ نمی‌دونستم که...»
«توی دانشنامه‌ای که مامان برام خواند نوشته. می‌خواهی ببینی؟»
«نه آرتورو. من حرف تو رو باور می‌کنم.»
«تازه حلزون‌های یخی، پنگوئن و کره یخی هم داره.»
«عجب!»

خاله گسی روی صندلی کوچک میز من جابه‌جا شد و پرسید: «حالا
می‌خواهی بری اونجا چی کار کنی؟ صبر کن، بذار حدس بزنم. می‌خواهی بری
از حیوون‌های اورانوس مراقبت کنی؟»
از جایم بلند شدم. ماژیک‌هایم را رها کردم تا به آن‌ها نزدیک شوم. روی
زائوی خاله گسی زدم تا برایم جا باز کند و جلو رفتم.
«مامان که دکتر حیوون‌ها نیست!»
«آره درست می‌گی. چه حرف مسخره‌ای زدم!»
خاله گسی خندید و مامان هم لبخند زد. به آن‌ها خیره مانده بودم. نگاهم
پیشان درنوسان بود.

«داری می‌ری منشی بشی؟ رئیس جمهور اورانوس منشی می‌خواه؟ اصلاً
اونجا رئیس جمهور داره؟»

به من نگاه کرد. ابروهایم را بالا انداختم. بعید می‌دانستم اورانوس رئیس
جمهور داشته باشد. خاله گسی گفت: «پادشاه چطور؟»

این را هم بعید می‌دانستم. ولی مامان سرش را تکان داد و گفت: «اورانوس
هیچ رئیسی نداره. همه موجودات اونجا آزاد هستن و هرطوری که دلشون

می خواد زندگی می کنن.»

«عجب! پس زندگی کردن تو اورانوس باید خیلی جذاب باشه!»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. مامان ادامه داد: «هیچ کس اونجا رئیس نیست. ولی به نگهبان برای مراقبت از چیزهای استثنایی هست.»

«کیه؟»

«به آقای پیر که مراقب همه گنج های اورانوس هست.»

«چه گنج هایی؟»

«حیوون ها، گره های یخ، بارون های یخ زده، درخت های گوزنی و خیلی چیزهای دیگه که من هنوز بهت نگفتم، آرتور. گنج های بی نظیر زیادی در اورانوس هست!»

همان طور که دهانم از تعجب باز مانده بود، سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. مامان ادامه داد: «این آقای پیر فقط مراقب اورانوس نیست. آسمون رو هم آفریده.»

«چی؟»

«هم آسمون رو آفریده هم همه چیزهایی که در آسمون هست.»

روی پاهای خاله کسی جابه جا شدم تا در بالاترین جای ممکن بنشینم. باید کاملاً به مامان نزدیک می شدم تا چیزی از حرف هایش را از دست ندم. مامان گفت: «آسمون رو می بینی، آرتور؟ وقتی هوا خوبه آبی کم رنگه، وقتی بارون می آد خاکستری و شب هم آبی و سیاه می شه. سحر هم که ترکیبی از صورتی و نارنجیه. بعضی وقت ها هم قرمز.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«اونه که هرروز آسمون رو نقاشی می کنه، اون هم با قلموی بزرگ دنیا خسته که می شه، دنیا رو با پاک کن بزرگ پاک می کنه و یکی دیگه می کنه.»

اب باشد!
چ کس اونجا زبیر
هست.

ت.

نهای گوزنی و غیر
مای بی نظیر زیاتو
را به نشانه تأیید نک
فوس نیست. آمد.

آسمون هست.
ترین جای ممکن
فهایش را از دست
وا خوبه آبی کم رنگ
شده. سحر هم که زک

هم با قلموی بزرگ
دیگه می کشه

حسابی حیرت کرده بودم و نمی توانستم چیزی بگویم.

«ابرها هم کار خودشه. هر روز، هر ساعت و هر دقیقه ابرهای جدید می کشه. برای این که حوصله کسایی که این ابرها رو می بینن سر نره، هر ابر رو به به شکل جدید می کشه.»

از روی زانوهای خاله گسی پایین پریدم و خودم را به مامان چسباندم، به شکمش. دستی به موهایم کشید و چشمانم را بستم.

«اون ستاره ها رو هم خلق می کنه. کشیدن ستاره های دنباله دار از همه شون سخت تره چون دائم تکون می خورن. برای همین هم باید قبل از این که بتونن از دستمون فرار کنن، دنباله شون رو هم بکشیم.»

صورتم در لباس مامان بود. بالاخره توانستم صحبت کنم: «خورشید چطور؟»

«خورشید رو هم خودش نقاشی می کنه. هرچند گاهی برای سرگرمی خورشید رو پاک می کنه. متوجه می شی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. لبخندی روی لب داشتم.

«حالا چرا خورشید رو قایم می کنه؟»

«اون خیلی ماهره. البته حق هم داره! اگه قرار بود آسمون هر روز به شکل باشه که خیلی تکراری می شد.»

خاله گسی پرسید: «رنگین کمون چطور؟»

«آهان، رنگین کمون! اون خودش رنگین کمون رو ترجیح می ده! کشیدن رنگین کمون این قدر کار سخته که چند هفته زمان می بره! برای همین هم ما که روی زمین هستیم شاکی می شیم. همه ما دوست داریم بیشتر رنگین کمون ببینیم. درسته؟»

خاله گسی گفت: «صد در صد!»

مامان گفت: «این پیرمرد هرکاری رو که در توانش هست می‌کنه. دست‌هاش آرتروز گرفته‌ن و نمی‌تونه درست از قلموهاش استفاده کنه.»
خاله گسی کمی خندید. به نظر من که این داستان خیلی جذاب بود. خودم را از او جدا کردم و پرسیدم: «پرنده‌ها چی مامان؟ پرنده‌ها رو هم اون خلق کرده؟»

«صدرصد عزیزم. کار خودش. اون خالق همه پرنده‌ها و همه حشره‌های این سیاره‌ست. همه چیزهایی که در آسمون پرواز می‌کنن یا در زمین پیدا می‌شن رو اون خلق کرده.»

«کفش‌دوزک‌ها چطور؟»

«اون‌ها رو هم همین طور.»

«پروانه‌ها چطور؟»

«اون‌ها رو هم همین طور. برای همین هم هست که پروانه‌ها این قدر زیبا و رنگارنگ هستن.»

باورم نمی‌شد که این همه مدت بدون این که از این چیزها آگاه باشم زندگی کرده بودم.

«متأسفانه همون طور که بهت گفتم اون داره پیر می‌شه. الان حدود هزار و پونصد ساله که داره در اورانوس کار می‌کنه.»

از شدت غافلگیری سکسکه کردم. چشمانم گشاد شده بود. مامان توضیح داد: «اونجا زمان جور دیگه‌ای می‌گذره. هر جوری هم که باشه، الان دیگه وقت بازنشستگی اونه. حالا حدس بزن چی...»

خاله گسی گفت: «فکر کنم من حدس زدم داستان چیه.»
رویم را به سمت خاله گسی برگرداندم. همان طور که لبخند برب داشت به مامان نگاه می‌کرد.

«قراره تو جاش رو بگیری. نه؟»

مامان مغرورانه و خیلی آرام سرش را به نشانه تأیید تکان داد. صدایش را پایین آورد و گفت: «برای ادامه کار به نفر باید جاش رو می گرفت که نقاشی بلد باشه. خیلی خوب بتونه بکشه و رنگ ها رو با مهارت خاصی به کار بیره.» خاله کسی گفت: «دقیقاً!»

«حالا این رو بهت بگم! اون خیلی دوست داره در وقت های آزادش مطالعه کنه. به کاروان ویژه به ماه پیش از سمت زمین رفته تا براش رنگ و قلمو بیره. خلبان هم توی لیست سفارش ها به نسخه از زازو، مارمولکی که نمی خواست مارمولک باشد رو گذاشته بود. اون هم کتاب رو دیده بود. از اونجا که دیگه کتابی برای خوندن نداشته، به خلبان پیشنهاد می ده که در ازای ده تا حلزون یخی، کتاب رو بهش بده. خلبان هم خیلی شکمو بوده! عاشق حلزون های بورگوین بوده، ولی حلزون های یخی همراه با گره و گیاه های فطی رو ترجیح می داده. بنابراین کتاب زازو، مارمولکی که نمی خواست مارمولک باشد رو براش گذاشته بود. این طور که مشخصه پیرمرد همون روز کتاب رو خونده بود. این قدر سرگرم خوندن بوده که یادش می ره شب رو فرا بخونه. برای همین هم آسمون تا نیمه شب آبی کم رنگ باقی مونده بود.»

خاله کسی با حیرت گفت: «نه بابا!»

«بله! برای همین هم رئیس جمهور ما بهمون گفت زمان رو عوض کنیم. بادت می آد آرتور؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. یادم آمد که یک شب بابا عقربه ها را یک ساعت عقب کشید. پس برای همین بود...

«خلاصه بگم. پیرمرد خیلی از نقاشی های من خوشش اومده بود و برای همین هم خواسته بود من رو ببینه...»

با تعجب پرسیدم: «یعنی او مده بود روی زمین؟»

«بله! یادت می‌آد یه روزهایی نمی‌تونستم بیام دنبالت چون کار داشتم؟»

«بله...»

«پیرمرد ازم امتحان می‌گرفت.»

«امتحان؟»

«بله. باید ستاره، ابر و غروب خورشید رو نقاشی می‌کردم. این قدر این

کار رو می‌کردم که سرم درد می‌گرفت.»

خاله کسی که پشت میزم نشسته بود، به حرف‌های مامان گوش می‌داد.

چانه‌اش را روی دستش گذاشته بود و چروک‌های کوچکی گوشه چشمانش

افتاده بود. به نظر می‌رسید درست به اندازه من جذب داستان مامان شده بود.

از مادرم پرسید: «اون وقت تو این آزمون قبول شدی؟»

«بله که قبول شدم. پیرمرد هم تصمیم گرفت که من جانشینش باشم.»

سعی می‌کردم متوجه منظور مامان شوم. قرار بود او مراقب پنگوئن‌های

اورانوس باشد و ستارگان را هم نقاشی کند. باید ابر نقاشی می‌کرد و گل‌های

برفی را که باران‌های یخی از خود به جا می‌گذاشتند جمع می‌کرد. بالأخره

خاله کسی با حرف‌های آدم‌بزرگ‌ها، چیزی را که در ذهن من بود توضیح داد:

«پس این به فرصت طلاییه! هرکس فقط یه بار در زندگیش پیرمرد رو ملاقات

می‌کنه.»

«دقیقاً.»

«پس قراره قلموی بزرگ دنیا رو بگیری...»

«دقیقاً!»

انگشت شستم را در دهانم گذاشتم. یک بار دیگر صورتم را به پولیور

مادرم چسباندم. گردنم را نوازش می‌کرد. داشتم تصور می‌کردم که مامان چه

چیزهای خوبی را می توانست برایمان ترسیم کند.
«پروانه های زرد؟»

«چی گنج من؟»

«می تونی برامون پروانه های زرد بکشی؟»

«صد در صد!»

«بارونی از ستاره های دنباله دار رو چطور؟»

«باید ببینم چی کار می شه کرد...»

خاله گسی گفت: «امیدوارم بتونی چند تا رنگین کمون زیبا برامون

بکشی.»

«هرچقدر که بتونم می کشم.»

با هیجان گفتم: «کبوتر آبی چی؟ من دلم کبوتر آبی می خواد!»

«چرا که نه... نهایت سعی ام رو می کنم... البته باید ببینم پیرمرد چه

رنگ هایی در اختیارم می ذاره...»

آنها لبخندی ردوبدل کردند. من هم انگشتم را با ولع مکیدم. چشمانم پر
از ستاره شده بود.

آن روز فراموش کردیم روی پولیور بابا بزرگ نقاشی کنیم. البته دیگر
نیازی هم به این کار نبود. طرح های خاله گسی و رنگ آمیزی من کار خودشان
را کرده بودند و اتاقم پر از رنگ شده بود.

مگر این که این ها را صرفاً مامان تعریف کرده باشد.

همان طور که به شما گفتم، مادرم و خاله گسی این قدرت را داشتند که
حاکستری ترین روزها را هم به رنگین کمان تبدیل کنند.

فصل ۵

روزی که من و مامان قایق‌ها را آزاد کردیم

کمی بعد مامان چمدان هردومان را بست و گفت قرار است دونفری چند وقتی را در کلبه جنگلی خود در پیلوتیس^۱ بگذرانیم. کلبه‌ای که در پیلوتیس داشتیم، زیباترین مکان روی کره زمین بود، حتی زیباتر از ایتالیا. آنجا تا حدی مثل تپه من بود. آنجا که بودیم، می‌توانستیم همه پیرامونمان را ببینیم و از همه چیز هم در امان بودیم.

مامان آن کلبه را زمانی که هنوز تصویرگر بود خرید. همان زمانی که قرارداد کتاب زازو، مارمولکی که نمی‌خواست مارمولک باشد را امضا کرده بود می‌گفت رئیسش (البته رئیس قبلی‌اش، نه آن رئیس جدید که نامه‌های او را به جایش می‌نوشت) به او چکی با مبلغ بالا داده است. مامان هم تصمیم گرفته بود برای خودش یک گوشه دنج از بهشت را بخرد. منظور مامان از بهشت، دریاچه طاووس^۲ بود، ولی مامان به من توضیح داد که این طور نبود. اسم دریاچه را به خاطر رنگ آبی آن طاووس گذاشته بود. رنگ آبی دریاچه آن قدر منحصربه‌فرد و عمیق بود که مامان را به یاد پره‌های طاووس می‌انداخت. دریاچه بزرگ و آرام بود، درست مثل یک تابلوی نقاشی. اطرافش

1. Pilotis

2. Paon

درختان کاج بلند و سنگ های سفید بود. علف هم بود. دو قایق هم در دریاچه بودند. قایق ها همیشه آنجا بودند. البته هیچ وقت ندیده بودیم کسی سوارشان شود. مامان می گفت: حق نداریم از آن ها استفاده کنیم چون قطعاً متعلق به یک نفر بودند، با این که هیچ وقت آن یک نفر را ندیده بودیم. قایق ها سبزرنگ بودند، یک سبز پررنگ جالب مثل برگ آووکادو. آن دو قایق همیشه بی حرکت روی آب بودند.

وقتی مامان و بابا جوان بودند، اغلب به کلبه می رفتند، یعنی پیش از آن که من به دنیا بیایم. مامان هر بار چند هفته ای آنجا می ماند. در تراس می نشست و تصویرگری می کرد. انگار وقتی آنجا می نشست فکرهای خیلی زیادی به ذهنش می رسید. آنجا که می رفت، بیش از هر زمان دیگری خوشحال بود، درست مثل یک بلبل. یک بار از او پرسیدم: «حالا چرا بلبل؟»

«چون بلبل ها و مرغ های سیاه تنها پرنده هایی هستن که شب هم آواز می خونن. پس یعنی حتماً خوشبخت هستن.»

بنابراین مامان در اینجا کار می کرد، روی تراس، مثل یک بلبل. بابا هم آخر هفته ها به او ملحق می شد. بلافاصله پس از این که کارش به پایان می رسید، یک دست لباس زیر اضافه برمی داشت و مسواکش را هم در جیب عفش می گذاشت. همین و بس. این طور که مشخص است من را هم همین جا تولید کردند، در یک آخر هفته ماه ژوئن، یعنی زمانی که زنبق های باتلاق گل داده بودند و علف ها هم زرد شده بودند، وقتی که همه چیز خیلی زیبا بود.

«همین ها به نشونه بود. راستش حدس زده بودم که اون روز تو توی شکم لونه کرده بودی.»

پس از تولد من، مامان در جایگاه منشی مشغول به کار شده بود. آن ها

دیگر مثل قبل وقت نداشتند به کلبه بیایند. دیگر نمی توانستند مثل قبل، هر آخر هفته به اینجا بیایند. چند بار تعطیلات تابستان و چند بار هم در طول فصل بهار به اینجا آمده بودم. مامان می گفت با وجود من شرایط پیچیده تر بود. در کلبه ماشین ظرفشویی نبود، اتاقی برای من نبود، مبل تختخوابشو نبود و آب گرم زیادی هم موجود نبود.

آن روز، که اولین روز از تعطیلات عید پاک^۱ بود، مامان چمدانمان را جمع کرد و به من گفت که به کلبه مان در پیلوتیس می رویم. قرار بود از هوای بهاری لذت ببریم. پرسیدم: «بابا چی؟»
«بابا آخر هفته می آد پیشمون.»

بابا باید کار می کرد. او تعطیلات نداشت. ولی مامان کاری نداشت. از وقتی که آن مأموریت ویژه در اورانوس را به او سپرده بودند، دیگر سرکار نرفته بود. در عوض خیلی تصویرگری می کرد. فکر کنم کارش دیگر فقط همین بود. باید آن قدر نقاشی می کشید تا بالاخره می توانست جای نگهبان دنیا را بگیرد.

مشخص است که نمی توانستم اسباب بازی زیادی با خودم بردارم.
«اصلاً نگران نباش. اونجا چیزهایی هست که باهاشون سرگرم بشی. نیازی به ماشین کنترلیت یا دروازه فوتبالت نداری.»

بابا موفق شده بود سه چرخه ام را به سقف اتومبیل بچسباند. مامان هم یک روانداز در صندلی عقب برایم گذاشت تا بتوانم در طول مسیر بخوابم. پس یک سی دی را در دستگاه پخش اتومبیل گذاشت.

در طول مسیر دوبار خوابم برد. یک بار که خواب دسپیل را دیدم. یک بار هم اصلاً یادم نیامد چه خوابی دیدم. بار دوم که چشمم را باز کردم، مامان در

حال گوش دادن به یک موسیقی ویولن بود. داشت گریه می کرد. با شنیدن موسیقی احساس می کردم شکمم سوراخ شده است.
«مامان تو ناراحتی؟»

از آینه اتومبیل به من نگاه کرد. چشمانش طوری می درخشید انگار خورشید در آن ها می تابید.

«نه گنج من. داشتم گریه می کردم، چون این موسیقی زیباست.»
«آهان... ولی آخه آدم ها وقتی چیزی قشنگه که گریه نمی کنن. گریه می کنن چون ناراحت هستن.»

«همیشه هم این طوری نیست. مثلاً وقتی من متوجه شدم که تو توی شکمم هستی گریه کردم. چون خوشحال بودم.»
«آهان...»

بدین بودم. مامان اشک هایش را پاک کرد و موسیقی را هم قطع کرد. احساس کردم بهتر نفس می کشم. صدای ویولن تأثیر بدی رویم داشت.

«بابا وقتی اولین بار تو رو برد مهد کودک گریه کرد.»
«نه این طوری نیست. بابا هیچ وقت گریه نمی کنه.»
«وقتی تو رو دید گریه کرد. گفت دیگه هیچ وقت نمی تونه درست بخوابه، چون تمام وقت باید مراقبت باشه. شب و روز. گفت دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی خنده، چون خنده اش باید با تو باشه.»
«یعنی چی؟»

«یعنی بابا روح بچگی خودش رو در وجود تو پیدا کرده.»
«گشمنه.»

مامان لبخند زد. دستش را عقب آورد تا صورت من را لمس کند. سپس گونه ام را نوازش کرد.

«یه کم دیگه می رسیم، گنج من.»

نشانه هایی در مسیر وجود داشت که نشان می داد به کلبه نزدیک شده ایم؛ مثلاً تعداد زیادی سنگ، تعداد زیادی سوراخ و درختان کاج بسیار بزرگی که اجازه نمی دادند نور خورشید به زمین برسد. مامان همیشه می گفت این نشانه ها به ما می فهمانند که به بهشت نزدیک شده ایم، یعنی زمانی که قیر جاده کمتر و علف ها بیشتر می شد. در برابرمان دریاچه قرار داشت. خیلی بزرگ تر از چیزی بود که به یاد داشتم. دریاچه صاف، بی حرکت و درخشان بود. قایق ها هم روی آب بودند. هیچ چیز تغییر نکرده بود. حتی گل های زرد هم بودند، درست مثل همان روزی که بابا و مامان من را تولید کرده بودند. در میان درختان کاج هم کلبه قرار داشت. کلبه به نظرم کوچک می آمد. خیلی کوچک تر از چیزی که در خاطرم مانده بود. یک کلبه چوبی که روی چهار تخته سنگ بنا شده بود؛ سنگ هایی که تا داخل آب امتداد داشتند. یک در و دو پنجره کوچک داشت. روی تراس هم فقط یک لامپ و یک گلدان خالی قرار داشت.

مامان پرسید: «کمک می کنی وسایل رو ببریم تو؟»

کنار دریاچه، البته خیلی دورتر، کلبه های دیگری هم قرار داشتند که کرکره همه آنها پایین بود. پرسیدم: «اونجا کی زندگی می کنه؟»
«نمی دونم. مردم.»

مامان از من خواست تا سه چرخه ام را به کلبه ببرم. برای رسیدن به تراس کلبه باید از پل کوچکی عبور می کردیم. روی تراسمان بطری های خالی نوشیدنی و بسته های باز چیپس قرار داشت. از مادرم پرسیدم: «کی اینجا غذا خورده؟ مردم خورده ن؟»

مامان لبخندی زد و دستی به موهایم کشید. سپس همان طور که در

دسته کلبدش دنبال کلید مناسب می گشت، به من توضیح داد که احتمالاً مردم (حتماً داشت در مورد همان افراد قبلی حرف می زد) فکر کرده بودند کلبه ما خالی است و در آنجا جشن برگزار کرده بودند. من هم هر لحظه از قبل متعجب تر می شدم. «مردم» حیوان بود یا انسان یا بچه یا پدر و مادر؟ چه اسم

عجیبی...

بوی کلبه دقیقاً مثل بوی کمد اتاقم در خانه بود. بوی چوب، خاک و رمز و راز می داد. هوای داخل خیلی خنک بود. داخل کلبه هم حسابی تاریک بود. مامان کرکره ها را کنار زد و من دو اتاق دیدم. اولی، که بزرگ تر هم بود، پرده های قرمز زیبایی داشت، داخلش یک اجاق، سینک ظرفشویی، یک میز و سه صندلی بود. تعدادی کابینت هم بود. یک تقویم کهنه هم به دیوار چسبانده شده بود. چشمم به یک نقاشی کودکانه افتاد. مامان گفت خودم وقتی کوچک تر بوده ام آن را کشیده ام. در این نقاشی یک آدم برفی به چشم می خورد. به جای انگشتانش شاخه های درخت قرار داشت و بدنش هم گرد بود. البته باورم نمی شد که روزی چنین چیزی کشیده باشم. در اتاق دوم یک تخت دونفره بود. یک تشک مخصوص کودک را هم روی زمین پهن کرده بودند. پرده های این اتاق بنفش بودند. به نظرم بنفش رنگ عجیبی بود. چرا که خیلی کم می شد آن را در طبیعت دید، البته به جز گل هایی که بنفش بودند و حتی زحمت این را هم به خود نداده بودند که اسمی برای خودشان انتخاب کنند. دقیقاً همین توضیح را به مامان دادم. او مشغول کار با یک جعبه کوچک بود. اهی کشید و چراغ های کلبه روشن شد. فریزر کوچک زیر ظرفشویی هم به کار افتاد. مامان گفت: «گل های یاس بنفش هستن، ویستریا^۱ و اسطوخودوس هم همین طور.»

^۱ در حنجهای با شاخه های طولانی که به صورت یک دسته آویزان می شوند.

مامان همچنان مشغول بود. داشت شیر تنها رادیاتور داخل کلبه را باز می کرد؛ رادیاتوری که زیر پنجره آشپزخانه قرار داشت.

«نرگس وحشی و شاه پسند هم همین طور.»

به اتومبیل برگشتیم تا خریدهایمان را، که داخل یخچال قابل حمل گذاشته بودیم، به کلبه ببریم. به مامان گفتم: «ولی سنگ بنفش که نداریم!»

«مطمئن؟»

واقعاً از این بابت مطمئن نبودم.

«آمیتیست^۱ بنفشه.»

«قراره چی بخوریم؟»

«نمی دونم! ساندویچ. نظرت چیه؟»

ساندویچ غذای مخصوص مهمانی بود، مخصوص وقت هایی که از طرف مدرسه به اردو، پارک های تفریحی و یا ساحل می رفتیم.

«باشه، ساندویچ بخوریم. ولی حیوون بنفش نداریم!»

«چرا. مطمئنم که بالاخره حیوون بنفش هم هست. بعد از غذا می گردیم.»

«خب؟»

وقتی به کلبه برگشتیم، مامان یک زیرانداز در تراس انداخت. انگار به پیک نیک رفته بودیم.

«گنج من! می شه قبل از این که غذا بخوریم دست هات رو بشوری؟»

توالت و دستشویی را تا آنجا که می شد کوچک ساخته بودند. وان هم نداشت. فقط یک دوش، یک توالت و یک دستشویی بود. دستشویی هم آن قدر کوچک بود که شرط می بستم بابا نمی توانست دستش را بشورد.

«تو او را نوس حیوون های بنفش هست؟»

۱. یکی از انواع کوارتز که به رنگ بنفش یا وایولت معروف است.

«حالا روی صندلی های چوبی نشسته بودیم و پاهايمان را تکان می دادیم.
«بله. کرم های یخی هستن. اون ها بنفشن. می تونن برن زیر برف. ولی در
طول روز می آن روی زمین تا زمین یخی رو روشن کنن. مثل کرم های نورانی
می درخشن و مسافرهایی که گم شدهن رو هدایت می کنن.»
«اووه!»

«تازه، فانوس ها هم بنفش هستن.»

«مگه فانوس هم هست؟»

«معلومه! پس کی قراره کشتی ها رو هدایت کنه؟»

«مگه کشتی هم هست؟ اونجا آدم نیستش که! چه کسی کشتی ها رو

هدایت می کنه؟»

«مگه حتماً یه نفر باید باشه که کشتی ها رو هدایت کنه؟ خودشون هم

می تونن برن.»

«یعنی تنهایی می رن جلو؟»

«بله. مثل تو و من.»

eliza books

پس از صرف ناهار می خواستم با سه چرخه ام دریاچه را دور بزنم، ولی
مامان به من گفت که وقت چرت بعد از غذاست.

«ولی من خوابم نمی آد!»

«ولی من خوابم می آد. تو که نمی خوای بذاری من تنها بخوابم؟»
مامان یک ملاقه زیبا با گل های زرد روی تخت بزرگ پهن کرد. گفت

مردو با هم می خوابیم. چون بابا آنجا نبود باید همدیگر را گرم نگه می داشتیم.
مامان چشمانش را بست و به من هم گفت همین کار را انجام دهم. من در حال

نمردن یک و یک های روی صورتش بودم. با نوک انگشت لمسشان

می کردم. هر بار به پوستش دست می زدم، لبخند می زد.

«گنج من، دوست داری قایق سواری کنی؟»
 مامان پشت میز آشپزخانه برایم سیب پوست می کند. خیلی خوابیده بود.
 حتی وقتی روی تخت پریدم و گفتم دیگر خوابم نمی آید، باز هم خوابیده
 بود. هوای داخل کلبه هم دیگر گرم شده بود.

پرسیدم: «چه قایقی؟»

«همین هایی که روی آب هستن.»

«ولی اون ها مال ما نیستن. خودت گفتی حق نداریم ازشون استفاده کنیم.»
 «می تونیم قرضشون بگیریم. حسابی حواسمون بهشون هست و بعدش
 هم دوباره می بندیمشون. هیچ کس اصلاً متوجه نمی شه.»
 «ولی تو گفتی که...»

«یه وقت هایی بزرگ ترها اشتباه می کنن. بعدش متوجه می شن که بچه ها
 حق دارن، حتی بیشتر از اون ها. این اتفاق خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی رخ
 می ده.»

مادرم تکه های سیب را جلویم گذاشت و گفت: «تو حق داشتی. این
 قایق ها اینجا هستن که ازشون استفاده کنیم. حیفه بذاریم همین طوری اینجا
 بمونن و با زنجیر بسته باشن. اون ها الان تنها و غمگین هستن. قایق ها رو
 برای این ساخته ن که ما سوارشون بشیم.»

«مثل قایق هایی که در اورانوس هستن؟»

«دقیقاً. حالا نظرت چیه که بریم این قایق ها رو آزاد کنیم؟»

چشمانم درخشیدند. روز بی نظیری بود. عصر آن روز بهاری، من و مامان
 یکی از قایق ها را از زنجیر آزاد کردیم. گرده ها هم بالای دریاچه پرواز

می کردند. مامان گفت که روز بعد آن یکی قایق را هم آزاد می کنیم. به این ترتیب هر دو آن ها این شانس را پیدا می کردند که پاهای خود را کش دهند. مامان پاروها را گرفت و به من گفت در انتهای قایق بنشینم و به هیچ عنوان از جایم بلند نشوم. پارو می زد، جلو و عقب. خورشید موهایش را به رشته های طلایی زیبایی تبدیل کرده بود.

چین و چروک های روی سطح آب را نشانم داد و گفت: «ببین چقدر خوشحاله! ببین چطوری داره جنب و جوش می کنه.»
«چرا خوشحاله؟ چون قایق ها رو آزاد کردیم؟»
«دقیقاً!»

نمی دانستم آیا همان طور که مامان می گفت قایق خوشحال بود یا نه. ولی آن روز با وجود پنج سال سنم، این را متوجه شدم. متوجه شدم که مامان چقدر خوشحال بود. من هم با او خوشحال بودم.

مامان غروب برایمان سوپ درست کرد تا گرم شویم. شب هوای اطراف دریاچه سرد می شد. در همان حین که سبزی ها می پختند و بخار روی شیشه های پنجره کلبه می نشست، مامان خورشید را، که داشت غروب می کرد و پشت درخت ها می رفت، نشانم داد. آن منظره مثل یک رنگین کمان بود؛ زرد، نارنجی، کمی قرمز و حتی چند نقطه صورتی که با رنگ آبی و خاکستری آسمان و سبز درختان ترکیب شده بود. فقط رنگ بنفش کم بود. باز هم بنفش...

از مادرم پرسیدم: «نگهبان زیبایی ها این کارها رو می کنه؟»
«دقیقاً کار خودش.»

کمی بعد، درحالی که سوپم را می خوردم، مامان با بابا تماس گرفت. بابا به او گفت که تپه بدون من خیلی احساس تنهایی می کرد. چون من آنجا نبودم تا

نگهبانی دهم. اما تپه نجات پیدا کرده بود و هیچ کس به آن حمله نکرده بود. بابا برایمان شب خوشی را آرزو کرد. سپس مامان در گوشی خود مشغول جست و جوشد و پس از مدتی به من گفت که اشتباه می کنم و حیوان بنفش هم روی زمین داریم. خرچنگ خون آشام که رنگش از قرمز تا آبی تغییر می کند و سر و چنگک هایش بنفش هستند. چشمانش نارنجی پررنگ هستند و به همین دلیل هم به آن لقب خون آشام داده اند. مامان قول داد تصویرش را برایم بکشد. پیش از خواب، درحالی که ملافه را تا زیر چانه ام می کشید، از من پرسید: «راستی، امروز چی یاد گرفتی؟ هر روز باید به چیز جدید یاد بگیری. اصلاً ما برای همین زنده ایم، برای این که دائم چیزهای جدید یاد بگیریم. مثل رنگ ها، گیاهان، حیوانات، فصل ها، احساسات...»

از آنجا که دیگر پاسخ ندادم، پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد: «امروز فهمیدی که خرچنگ های خون آشام وجود دارن.»

انگشت شستم را در دهانم گذاشتم و مشغول فکر کردن شدم.

«یاد گرفتم که باید قایق ها رو هم آزاد کرد.»

مامان لبخندی زد و پیشانی ام را نوازش کرد.

«دقیقاً. پس همین می شه درس روز: هیچ کس نباید به یه زنجیر بسته باشه.»

نه قایق ها، نه حیوانات و نه انسان ها.

«ولی انسان ها که هیچ وقت به زنجیر بسته نیستن!»

«اتفاقاً گاهی چرا، ولی خودشون این رو نمی دونن.»

بوسه دیگری به پیشانی ام زد و از جا بلند شد.

«شبت به خیر باشه، گنج من.»

هنوز پایش را از در اتاق بیرون نگذاشته بود که خوابم برد.

فصل ۶

روزی که فهمیدم یک گنج هستم

هیچ وقت مامان را به اندازه بهار آن سال خوشحال ندیده بودم؛ همان وقتی که به کلبه جنگلی رفته بودیم. صبح ها که بیدار می شدم، او در تراس نشسته بود. میز و صندلی ها را بیرون آورده بود. در برابرش هم مدادرنگی، کاغذ و تصویری که در حال ترسیم بود قرار داشت. یک روز داشت خرچنگ خون آشام می کشید، یک روز سوسک صورتی، یک روز قورباغه قرمز، یک روز خفاش طلایی. همه این ها را در تلفن همراهش پیدا کرده بود، ولی حاضر نمی شد گوشی اش را به من بدهد. می گفت ممکن است بچه ها چیزهایی بیشتر از آنچه لازم است در گوشی پیدا کنند. بنابراین هر روز صبح تصویر همان روز را از مامان می گرفتم و به دیوار کلبه می چسباندم، در کنار سایر تصاویر. مامان از اطراف کلبه گل جمع می کرد. گل ها را در اتاق، آشپزخانه و تراس می چید. انگار واقعاً ساکن آن کلبه شده بودیم، آن هم برای همیشه. یک روز وقتی این را به او گفتم پاسخ داد: «اصلاً دوست داری همین جا زندگی کنیم؟»

بدون هیچ تردیدی پاسخ دادم: «بله!»
مامان صبح ها من را برای دوچرخه سواری به اطراف دریاچه می برد.

هر بار که گیر می‌کردم، به من کمک می‌کرد. همان‌طور که نگاهش به دریایی بود، پشت سرم می‌آمد. گل‌هایی را به من نشان می‌داد که در اطراف دریایی می‌رویدند، گل چمنی، گل‌های زرد و آبی مرداب.

«مثل همون آخر هفته‌ای که تو رو کاشتیم.»

چند گل بنفش هم بودند که مامان با نوک انگشتانش نوازششان می‌کرد. یک روز وقتی به گل‌ها خیره شده بود، گفت: «آرتور، دوست داری داستانت رو برات تعریف کنم؟»

«کدوم داستان؟»

«داستان آشنایی من و پدرت رو. داستان به دنیا اومدنت.»

«هوم... باشه.»

مامان گل بنفش زیبا را روی زمین گذاشت و از جایش بلند شد. «با داستانت یه دفترچه خوشگل درست می‌کنیم، باشه؟ بعدش هم بهش عکس می‌چسبونیم.»

به نظر می‌رسید مامان خیلی از این ایده خوشش آمده بود. آن روز حتی دوست نداشت چرت بزند. درحالی‌که هر دو دراز کشیده بودیم، با ناراحتی به من گفت که مامان بزرگ و بابا بزرگ داستان او را برایش تعریف نکرده‌اند و از این بابت ناراحت بود.

«باید از شون می‌خواستی.»

«آره، تو درست می‌گی.»

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: «بعضی وقت‌ها بزرگ‌ترها جرئت نمی‌کنن خواسته‌هاشون رو مطرح کنن.»

«چرا؟»

«چون روح بچگی شون رو از دست داده‌ن. حواسشون به هر چیزی که»

می‌خوان بگن هست. در مورد همه چی هم صحبت می‌کنن به جز اصل
مطلب.»

«اگه بخوای خودم به مامان بزرگ می‌گم داستانت رو بهت بگه.»
گوشم رانوازش کرد و لبخند زد.

«راستی امروز تو قایق رو هدایت می‌کنی.»

«جدی داری می‌گی؟»

«بله، تو باهوش و قوی هستی و چیزی کم از بزرگ‌ترها نداری.»

«چرا... دارم. مثلاً نمی‌دونم چطور باید به هواپیما یا ماشین رو برونم.

نمی‌تونم بند کفش رو ببندم، یا نمی‌تونم روی دست‌هام راه برم.»

شروع کردم به فهرست کردن تمام کارهای عجیبی که دوست داشتم انجام

دهم؛ کارهایی که دوست داشتم یک روز، بزرگ که می‌شدم، انجام دهم. مامان

اصلاً حرفم را قطع نکرد. کامل به من گوش داد و حرفم که تمام شد پاسخ داد:

«این‌ها که خیلی ساده‌ن و حتماً یادشون می‌گیری. ولی چیزهای اصلی

نیستن.»

«چیز اصلی چیه؟»

«اینه که چیزی رو که قبلاً یاد گرفتی فراموش نکنی. اتفاقی که زیاد برای

بزرگ‌ترها رخ می‌ده.»

منظورش را درست درک نمی‌کردم. مرا محکم در آغوش گرفت و

موهام را چند بار بوسید. در حالی که خودم را از او جدا می‌کردم، گفتم:

«مامان، تو عجیب شدی.»

خنده عجیبی شبیه به هق هق کرد.

«دیگه وقت خوابه، گنج من. باید انرژی کافی برای هدایت به قایق رو

داشته باشی.»

قایق تمام بعد از ظهر در دایره های بزرگی حرکت می کرد. چه زمانی ی
آسمان آفتابی بود، چه زمانی که گرفته بود. من و مامان دائم از قایق ها استفاده
می کردیم، حتی وقتی هوا بارانی بود. هر کد امان یک سمت قایق بودیم و
پارو می زدیم. وقتی نیرویم تمام می شد، مامان کمکم می کرد. گاهی خیلی
انرژی داشت، گاهی هم خسته می شد و اجازه می داد بخش اعظم سواری را
من انجام دهم. برای قایق ها اسم انتخاب کردم. تصمیم گرفتم که آن ها یک
زوج باشند. اسم قایقی که رنگش پوست پوست شده بود را لانا^۱ و اسم
آن یکی، که به نظرم محکم تر می رسید، را تیتو^۲ گذاشتم.

مامان در حالی که به زنجیری که قایق ها را بسته بود نزدیک می شد پرسید:

«خب نوبت کیه؟»

«لانا!»

هر از گاهی یک گردشگر یا یکی از اهالی خلوت ما را به هم می زد. خیلی
مؤدبانانه به ما سلام می کردند، چند کلمه ای با مامان در مورد آب و هوا صحبت
می کردند، ولی هیچ وقت به معنای واقعی کلمه مزاحمتی برای ما ایجاد
نمی کردند.

یک روز، وقتی آسمان گرفته و خاکستری بود، مامان پرسید: «به نظرت
دریاچه ها چطور درست می شن؟»

ابرها پایین آمده بودند و آب دریاچه هم حالتی تهدید آمیز به خود گرفت
بود. مامان ادامه داد: «به نظر من هر بار که یه بچه ناراحت می شه، دریاچه ها
شکل می گیرن.»

دیگر پارو نمی زد. دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود. در این حالت
مثل یک دختر بچه شده بود.

«اشک‌ها که می‌ریزن، تبدیل به چاله آب می‌شن. همه ما با هم در ارتباطیم، چون از یه خانواده بزرگ و متحد هستیم. برای همین هر بار که یه بچه گریه می‌کنه، پرنده‌ها هم گریه می‌کنن. پرنده‌های کل دنیا گریه می‌کنن و اشک‌هاشون جمع می‌شه. بعدش چاله تبدیل به رود و رودخونه و در نهایت دریاچه می‌شه. بعدش وقتی بچه آب رو می‌بینه دیگه ناراحت نیست...»
با حرارت حرفش را قطع کردم: «نه...»

همان‌طور دست به سینه نشستم و نظریه‌اش را رد کردم.
«اصلاً این طوری که تو می‌گی نیست.»

مطمئن بودم این‌طور نیست.

«پس چطوری، آرتور؟»

«اول از همه باباها با تراکتور زمین رو می‌کنن. بعدش یه کامیون مخصوص می‌آد و توی چاله آب می‌ریزه.»

مامان با حواس پرتی چانه‌اش را خارا‌ند.

«این هم برای خودش نظریه. قبلاً اصلاً بهش فکر نکرده بودم...»

نمی‌دانستم آیا آن شب مامان پاسخ را درگوشی خود جست‌وجو کرده بود یا نه. البته مهم هم نیست. همیشه می‌گفت قدرت تخیل بزرگ‌ترین نعمت روی زمین است. تخیل در طول روز دانه‌هایی را می‌کاشت که شب میوه می‌دادند.

به این ترتیب بود که بهار آن سال من و مامان بازی مخصوص به خودمان را درست کردیم: حدس زدن این که ابرها، سنگ‌ها، گل‌ها، درختان، جاده‌ها، کوهستان‌ها و... چطور ساخته می‌شدند. مامان برای همه این‌ها پاسخی داشت. داستان‌هایی از غول‌ها، باران‌های جادویی و تندبادهای مسافر برایم تعریف می‌کرد. ولی من زیر بار نمی‌رفتم. به نظر من همه چیز را باباها ساخته

بودند، مامان‌ها، گل‌ها و بچه‌ها.
 یک شب، احتمالاً شب قبل از این که بابا هم به کلبه بیاید، از خواب بیدار
 شدم و دیدم که تخت خالی است. شب شده بود، ولی نور ضعیفی تراس را
 روشن می‌کرد. از تخت خارج شدم و روی نوک انگشت‌هایم به سمت تراس
 رفتم. مامان پشت میز نشسته بود. نور لامپ موهایش را روشن می‌کرد. روی
 کاغذهایش خم شده بود. پتوی قدیمی کوچکی هم به دور خودش پیچیده
 بود.

«مامان؟»

از جا پرید. چند ثانیه درحالی که دستش را روی سینه‌اش قرار داده بود، به
 همان شکل نشست.

«من رو ترسوندی، آرتور.»

ماه کامل بود؛ مثل یک صفحه زرد کم رنگ که بازتابش روی دریاچه افتاده
 بود. به نظر می‌رسید لانا و تیتو هم حسابی از منظره لذت می‌بردند.
 «داشتی چی کار می‌کردی؟»

جلوی مامان پر از کاغذ و مداد رنگی بود، ولی آن‌ها را عقب زد و از من
 خواست روی زانوهایش بنشینم.
 «به نظرت ماه چطوری درست شده؟»

حسابی مجذوب منظره لانا و تیتو در برابر ماه و بازتابش در دریاچه شده
 بودم. به همین علت هم پاسخ ندادم. مامان زمزمه کرد: «گنج من؟»
 آن شب برای اولین بار سؤالی را مطرح کردم که خیلی وقت بود در ذهن
 داشتم.

«چرا به من می‌گی گنج، مامان؟»

به نظر می‌رسید مامان در آسمان به دنبال پاسخ می‌گشت. ادامه دادم

گنج‌ها سنگ‌های قیمتی و طلا هستند. توی کتابم که در مورد دزددهای دریاییه

نوشت.

«همه بچه‌ها گنج هستن. خیلی ارزشمندتر از الماس یا طلا.»

«آه»

«چرا نه؟»

«برای این که مخفی نیستن. گنج‌ها مخفی هستن و باید پیدا شون کنیم.»
«این طور فکر می‌کنی؟ به نظرت مخفیگاهی بهتر از شکم مامان هست؟»
«مامان با همان حالت جدی مخصوص آدم‌بزرگ‌ها به من نگاه می‌کرد. به شک افتاده بودم.»

«برای پیدا کردن گنج باید زمین رو کند.»

«می‌خوای به چیزی نشونت بدم؟»

من همچنان در آغوشش بودم که از جا بلند شد. من را روی میز گذاشت،
در میان کاغذها و مدادرنگی‌هایش. سپس تیشرتش را بالا برد و شلوارش را
کمی پایین کشید.

«ببین، این نشون می‌ده که تو به گنج هستی، خیلی باارزش‌تر از تمام
الماس‌های روی زمین.»

مامان با انگشتان ظریف خود یک خط سفیدرنگ را که کمی به صورتی
می‌زد به من نشان داد. ظاهرش مثل یک سد کوچک بود.
«این چیه؟»

«هنجا رو کنده‌ای تا تو رو بیارن بیرون.»

«کمی کنده؟»

«باید باها به کمک به دکتر»

«اون وقت من اونجا چی کار می‌کردم؟»

«خواب بودی. خیلی هم خوشحال بودی! اون موقع هم شستت توی

دهنت بود.»

«نه این طور نیست.»

«چرا، خوابیده بودی و منتظر بودی پیدات کنن و ازت مراقبت کنن.»

انگشتم را به سمت نشانه بردم. مامان سرش را تکان داد تا من را تشویق

کند به آن دست بزنم. جای زخم نرم و کمی ناهموار بود.

«تو گنج ما هستی، گنج من و بابا. تا وقتی زنده هستیم تو گنج مایی واگ

کسی از ما پرسه آیا ثروتمندیم یا نه، جواب می‌دیم که بله، ما بی‌نهایت

ثروتمندیم.»

مامان تیشرتش را پایین آورد و جای زخم را پوشاند؛ زخمی که نشان

می‌داد من گنجی بودم که آن را بیرون کشیده بودند.

آن شب حال مامان متفاوت بود.

فصل ۷

روزی که بابا بچه‌های ماه را به دنیا آورد

بابا آخر هفته، در حالی که یک لباس چهارخانه سبز و سفید به تن داشت، به ماملحق شد. بابا دقیقاً زمانی رسید که آقای پیری که صاحب کلبه همسایه بود آمد. او اتومبیلش را جلوی کلبه پارک کرد. همان کلبه‌ای که مال «مردم»^۱ بود. بنابراین «مردم» این آقا با شلوار مخصوص ماهیگیری و موهای خاکستری کم‌پشت بود.

پشت میز غذا که بودیم، هفته‌ای را که با مامان سپری کرده بودم برای بابا تعریف می‌کردم، ولی او خیلی به من گوش نمی‌داد. حواسش جای دیگری بود. داشت آن سوی دریاچه را نگاه می‌کرد. به قول بزرگ‌ترها در هپروت بود. فردای آن روز بابا گفت که می‌خواهد دریاچه را دور بزنند، ولی نیاز داشت کسی راهنمایی‌اش کند. مامان داشت پشت میز تراس تصویرگری می‌کرد. به نظر می‌رسید اصلاً صدای بابا را نشنیده بود. من با انرژی از جایم بلند شدم. آقای پیر هم آن سوی دریاچه بود. دوست داشتم ببینم چکار می‌کند.

امروز از آن آخر هفته‌ای که همراه بابا در کنار دریاچه سپری کردیم فقط جزئیات اندکی در ذهنم باقی مانده است، جزئیاتی مبهم، مثل ماهی‌هایی که

1. Les gens

در انتهای سطل سبز خاکی آقای پیر می چرخیدند. بابا و او مشغول صحبت شدند. چند عبارت مؤدبانه رد و بدل کردند. آقای پیر از من دعوت کرد نزدیک شوم و نگاهی به ظرف بیندازم. یادم می آید به خودم گفتم که از رنگ سطلش خیلی بدم می آید. به نظرم شبیه رنگ مدفوع گاوها، لباس نظامی ها و کاکتوس هایی بود که آدم را زخم می کنند. احساس می کردم ماهی های انتهای ظرف خل شده بودند. بی روح و زشت به نظرم می آمدند، چند ماهی رد تیل^۱، ماهی گوزنی و یک قزل آلا^۲ی بزرگ که احساس شعف خاصی در من ایجاد نکرد.

«ماهی قرمز، سبز یا آبی نیست؟»

آقای پیر با حالت عجیبی به من نگاه کرد. پدرم دستی به موهایم کشید و گفت: «آقا رو اذیت نکن. ایشون باید تمرکز کنن.»

آقای پیر چیزی نگفت. من همان طور جلوی سطل چمباتمه زده بودم.
«این ماهی ها تنبلن!»

بابا هر لحظه بیشتر از قبل آستینم را می کشید.

«ماهی های اورانوس بنفش یا آبی هستن.»

«بیا آرتور، بیا بریم.»

«همه حیوون ها هم اونجا آزاد هستن. اونها رو داخل سطل زندانی نمی کنن!»

آقای پیر با حالت عجیبی به من نگاه کرد.

«اورانوس؟ یعنی تواز فضا اومدی؟»

«نه، ولی قراره مامانم بره اونجا...»

بابا با حرکتی ناگهانی من را از روی زمین بلند کرد. با تمام نیرویی که

۱. نوعی ماهی مخصوص آب های شیرین

داشتم شروع به مبارزه کردم.

«بسه! ولم کن!»

وقتی بابا من را زمین گذاشت، آقای پیر داشت سطلش را داخل رودخانه خالی می کرد. ماهی قزل آلا آن چنان پرشی کرد که به نظر من به اندازه ابدیت طول کشید. بابا که همچنان داشت آستینم را می کشید، گفت: «دیدی؟ و لشون کرد.»

بابا به آن آقا هم روزبه خیر گفت. آن آقا هم پاسخش را داد. احساس کردم که چند لحظه ای با حواس پرتی مسیر ما را دنبال کرد.

«آرتور، مگه حرف مامان یادت نیست؟ اصلاً نباید در مورد مأموریت مخفی با کسی صحبت کنی.»

آن روز صبح با بابا یک پیاده روی طولانی اطراف دریاچه کردیم. حتی برای یک لحظه هم نگاهم را از آقای پیر و سطل ماهی هایش برنگرداندم. فقط می خواستم این را بدانم که آیا ماهی جدیدی هم به دام افتاده بود یا نه.

از آن آخر هفته چرت های مامان را هم به یاد دارم. ملافه با گل های زردی را هم که روی خودش می انداخت به یاد دارم. موهایش مثل رشته های طلایی روی بالش بود. پرده های بنفش اتاق را هم می انداخت. آرام نفس می کشید. آن قدر آرام که باید صورتم را نزدیک می کردم تا صدای نفسش را بشنوم. هر بار که ماشین اسباب بازی ام را به دیوار می زدم، بابا به من می گفت باید ساکت باشم. زمان با بابا دیر سپری می شد. او نمی توانست مثل مامان ما را وارد دنیای تخیل کند. قهوه می نوشید و هرازگاهی با یکی از ماشین های اسباب بازی بازی می کرد، ولی هیچ وقت مثل مامان در بازی به من ملحق نمی شد. کمی بعد او به مامان گفت: «باید استراحت کنی.»

آن ها جلوی گاز ایستاده بودند. بوی سیب زمینی سرخ شده با کره می آمد.

«این طوری که کل هفته رو با اونی، بهت فشار می‌آد.»

«این طوری نیست. ما هر روز استراحت می‌کنیم و چرت می‌زنیم. مگه نه آرتور؟»

فرصت پیدا نکردم پاسخ بدهم. بابا بلافاصله گفت: «خودت می‌دونی منظورم چیه.»

آهی که مامان کشید و این که ماهیتابه را روی اجاق کوبید، حسابی من را متعجب کرد.

یک شب، احتمالاً شنبه شب بود، مامان و بابا در حال شستن ظرف‌ها بودند که اسم خودم را شنیدم. مامان داشت صحبت می‌کرد. صدایش عجیب بود. در عین حال خوشحال و مردد بود.

«... تو خونه بهش درس بدیم.»

«خونه؟»

«هر وقت دلمون بخواد می‌تونیم بیایم اینجا. تو هم آخر هفته‌ها به ماملحق می‌شی.»

«حرف‌های مسخره نزن.»

«اینجا داره رشد می‌کنه. همه چی رو زیر نظر داره، گل‌ها، درخت‌ها، حشره‌ها. تو دل طبیعت خیلی خوشحاله.»

«تو اینجا خوشحالی. اون احتیاج داره بین هم کلاسی هاش باشه.»

«باید خودت ببینیش. اینجا انگار به یه پسر بچه دیگه تبدیل شده.»

ظرفی در ظرفشویی افتاد. بابا دشنام داد. کف به لباسش و به پرده پاشیده بود. مامان رویش را برگرداند، ولی من زیر میز بودم و داشتم دنبال یک مداد رنگی گمشده می‌گشتم. برای همین هم متوجه نشد در حالی که انگشت شستم داخل دهانم بود، داشتم به حرف‌هایشان گوش می‌دادم.

«چند هفته بیشتر تا تابستون نمونده. بعدش هم که دیگه برای همیشه تعطیلات پیش خودته.»

لحظاتی طولانی سکوت برقرار شد. احساس کردم صدای هق هق مامان را می شنیدم. بابا این بار با صدایی خیلی آرام صحبت کرد: «اون باید زندگیش رو درست مثل قبل ادامه بده. زندگی روزمره خودش رو داشته باشه، با هم کلاسی هاش، با معلمش. همین طوری هم شرایطمون پیچیده ست، ولی اگه قرار باشه همه چی رو تغییر بدیم...»

مامان در یک لحظه زیر میز ظاهر شد. لبخند همیشگی را به لب داشت. به نظر می رسید ابروهایش به هم گره خورده بودند.

«بیا گنج من. وقت داستان و بعدش هم خوابه.»

او اجازه انتخاب به من نداد. مرا در آغوش گرفت و همراه خودش برد. نمی دانم از آن گفت و گو چه چیزی دستگیرم شد. وقتی مامان من را در تخت گذاشت، احساس سنگینی می کردم. خیلی به داستانی که مامان برایم می خواند گوش نمی دادم. قلبم آن قدر شدید می زد، که احساس می کردم آقای پیر آن سمت دریاچه هم صدایش را می شنید.

مامان پیش از آن که برود، گفت: «توی خوابت بهت ملحق می شم.» کمی بعد، در طول شب، از خواب پریدم. اتاقم کاملاً تاریک بود. نه مامان کنارم بود، نه بابا. گوشم را تیز کردم. توقع داشتم صدای صحبت های آهسته آن ها را بشنوم. ولی تنها صدایی که به گوشم می رسید نجوای باد در میان شاخ و برگ درختان بود. انگشت شستم را از دهانم بیرون آوردم و از تخت پایین آمدم. کسی در لشیمن نبود. نور ماه کامل از بیرون هدایت می کرد. در تراس هم کسی نبود، نه مامان و نه بابا. قلبم به شکل خطرناکی تند می زد، درست مثل رفته هایی که کابوس می دیدم، درست مثل همان روزی که به سبد خرید یک

خانم در سوپرمارکت چسبیده بودم و فکر می کردم مامان است. احساس بسیار بدی داشتم. انگار زمین زیر پایم شکاف خورده بود و داشت من را پایین می کشید. ولی خیلی زود حرکتی در دریاچه توجهم را جلب کرد. قایق ها، لانا و تیتو، هردو آزاد شده بودند و بدون هیچ صدایی روی سطح آب می چرخیدند. هرازگاهی پارویی به سطح آب می خورد. دو دست پاروها را گرفته بودند. من هم با حیرت به حرکت رقص مانند قایق ها در آب خیره شده بودم. قایق ها در آب می چرخیدند، انگار داشتند می رقصیدند، ولی هیچ وقت به هم نمی رسیدند. بابا در یکی از قایق ها بود، مامان هم که پتویی روی خودش انداخته بود، آن یکی قایق را می راند. وقتی خواستم آن ها را صدا کنم، قایق بابا را دیدم که مسیرش را تغییر داد و به سمت قایق مامان رفت. زیر نور مروارید مانند ماه کامل، صورت هایشان را دیدم که به سمت هم چرخید. سکوتی ابدی برقرار شد. سپس بابا دستش را به سمت مامان دراز کرد. فکر کردم می خواهد دست مامان را بگیرد، ولی انگشت هایش را به سمت آب برد. آب مثل صفحه ای نقره ای شده بود که نور ماه را بازتاب می داد و بی حرکت بود.

بابا با انگشت هایش سطح آب را نوازش کرد، نوازشی آرام که صرفاً نوک انگشتانش به سطح آب می خورد. من که از شدت حیرت بی حرکت بودم، به زیباترین چیزی که تا آن لحظه از زندگی ام دیده بودم، خیره شدم. با نوازش بابا انگار ماه مضطرب، متلاشی و سپس محو شد. سپس با هزاران بازتاب نامنظم شروع به درخشیدن کرد و در نهایت ماه های کوچک تری متولد شدند، فرزندان ماه آب^۱ و بابا.

فصل ۸

روزی که متوجه شدم قبل از آن که یک پسر بچه باشم، یک گیلان بودم

کمی بعد به خانه بازگشتیم. مامان به خرید رفت و یک دفترچه بزرگ خرید. جلد آن درست به اندازه جلد یک کتاب زیبا بود؛ آبی کم رنگ که رویش یک درخت زندگی با شاخه های سفید کشیده شده بود. یک حاشیه نقره ای، برگ های زیبایی را شکل داده بود.

«چرا صفحه های کتابت سفیدن؟»

اصلاً متوجه نمی شدم. با گنجی دفترچه را ورق می زدم، ولی همه صفحات سفید بودند.

«برای این که من و تو باید با هم این کتاب رو بنویسیم.»

اصلاً متوجه منظورش نمی شدم. مامان ادامه داد: «من این کتاب رو

می نویسم، آرتور. قراره کتاب زندگی تو باشه.»

مامان دیگر کار نمی کرد. حداقل به اداره نمی رفت. فقط مشغول تمرین

برای کشیدن تابلوی بزرگ دنیا شده بود. دائم نقاشی می کشید، ولی اصلاً

حاضر نمی شد آن ها را به من نشان بدهد.

«اگه قرار باشه همه چی رو الان ببینی که دیگه غافلگیر نمی شی.»

مامان بزرگ و خاله گسی هرازگاهی چهارشنبه ها به خانه ما می آمدند تا با من و مامان باشند. هرکدام هم تخصص خاص خود را داشتند. مامان بزرگ همیشه گل می آورد؛ گل هایی که مامان به آن ها رسیدگی نمی کرد و خشک می شدند، چون سرش با گیاهان باغچه گرم بود. خاله گسی موسیقی می گذاشت و صدای آن را هم تا آخر زیاد می کرد. کِرپ درست می کرد و آن را با ولع می بلعید. آن روز چهارشنبه مامان بزرگ پیش ما بود. گل های دبزی اطراف خانه را احاطه کرده بودند و از اینجا متوجه شدم که بهار است. مامان در باغچه جلوی یک بوته نشسته بود؛ بوته ای که قبلاً گل های بسیار زیبایی می داد، ولی مامان در طول چند سال به آن توجه نکرده بود و دیگر خشک شده بود. مامان بزرگ که زانوهایش را ماساژ می داد، گفت: «خونه بدون گل، مثل خونه بدون زندگیه.»

مامان بزرگ لباس نارنجی بلندی با مثلث های سفید به تن داشت. فقط او می توانست لباس هایی این قدر رنگی به تن کند. مامان در تاریکی پشت میز کوچک تراس نشسته بود. دفترچه درخت زندگی در برابرش قرار داشت. چندین مداد با رنگ های مختلف، تعداد زیادی عکس و یک قیچی هم روی میز بود.

وقتی به مامان نزدیک شدم تا ببینم دارد چکار می کند، مامان بزرگ گفت: «مامانت رو راحت بذار. بیا اینجا، باید تو آبیاری بهم کمک کنی!»
اصرارهای مامان بزرگ تأثیری در کم کردن کنجکاوی من نداشت. جلو رفتم و روی زانوهای مامان خم شدم. اصلاً هم توجهی به اعتراض های مامان بزرگ نشان نمی دادم. مامان گفت: «ولش کن...»
سپس بوسه ای به سر من زد.
«این چیه؟»

ناامید شده بودم. صفحاتی که می دیدم، پر بود از نوشته های سبز، آبی و بنفش. هیچ تصویری نبود. فقط عکس دو نفر بود که اصلاً آن ها را نمی شناختم. مردی در عکس بود که لباسی درست مثل بابا بزرگ به تن داشت. روی یک اسکوتر نشسته بود. اسکوتر را هم روی جک گذاشته بود. موهایش قهوه ای و کاملاً نامرتب بود. یک دستش را روی اهرم گاز گذاشته بود و رو به دوربین لبخند می زد. انگشتم را روی تصویر گذاشتم و گفتم: «من می دونم این کیه!»

«ا؟ جدأ؟»

«بله، این همون آقاییه که عکسش روی جعبه دی وی دی هست.»

مامان با حالتی پرسشگرانه به من نگاه کرد. از جا پریدم و با نهایت سرعت به خانه رفتم. وقتی برگشتم، نیمی از مجموعه دی وی دی هایمان را کف سالن ریخته بودم. ولی توانستم چیزی را که دنبالش بودم پیدا کنم. جعبه فیلم تیم وحشی^۱ را به مامان نشان دادم. او هم قهقهه زد. همین هم باعث شد توجه مامان بزرگ جلب شود و جلو بیاید.

«مارلون براندو^۲. مطمئنم ویک از این مقایسه خیلی خوشحال می شه. خیلی بهش بها دادی!»

مامان دست هایش را، که حسابی کثیف شده بودند، با یک کهنه پاک کرد و گفت: «این عکس باباست. البته وقتی جوون تر بود.»

«ولی بابا که اسکوتر نداره.»

«جوون تر که بود، داشت.»

روی زانوهایش نشستم و به سمت عکس خم شدم. در تصویر بابا مو داشت. بابای با مو خیلی برایم عجیب بود.

1. L'Équipée sauvage

2. Marlon Brando

«اون خانم کیه؟ خاله گسیه؟»

عکس دوم کاملاً شبیه خواهر مامان بود، زنی با موهای سرخ و لباس شنا در یک ساحل. دراز کشیده بود و لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت.

مامان پاسخ داد: «این منم.»

باورم نمی‌شد. اشاره‌ای به نوشته‌های بی‌انتهای داخل صفحات کردم و

گفتم: «اینجاها چی نوشته؟»

«می‌خواهی برات بخونمشون؟»

با حرارت و شوق سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. مامان بزرگ هم یک صندلی آورد و رویش نشست. آن روز عصر دیگر به گل‌های باغچه رسیدگی نکرد.

مامان با صدایی خیلی دلنواز و آرام برایم روایت می‌کرد. دوست داشتم هیچ‌وقت حرف‌هایش تمام نشود.

«آرتور کیه؟ یه بخش کوچیک از بابا، یه بخش کوچیک از مامان و یه بخش بزرگ از خودش. بابا کیه؟ ویکتور دوشمن^۱. اون پنجم مارس، ساعت ۲۲ و ۱۰ دقیقه در سالانش^۲ به دنیا اومده. زمان تولد و زنش دو کیلو و سیصد گرم بوده. اون قدر کوچیک بوده که مامانش تا چند وقت اون رو داخل به جوراب بزرگ کریسمس می‌خوابونده.»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

«ویکتور در سنت-نیکلاس-دو-وروسه^۳ بزرگ شد؛ روستایی در منطقه کوهستانی که دقیقاً جلوی مونت بلان^۴ قرار داره. در کمال ناامیدی پدر و مادرش، ویکتور هیچ‌وقت اسکی رو دوست نداشت. اون ترجیح می‌داد

1. Duchemin

3. Saint-Nicolas-de-Véroce

2. Sallanches

4. Mont Blanc

دو چرخه، ماشین‌های کنترلی و هرچیزی رو که می‌اومد زیر دستش تعمیر کنه. ریاضی و ویکتور افتضاح بود، ولی توی ورزش حسابی قوی بود. بچه که بود از هندسه، سگ‌های بدجنس، اسفناج و حلزون خیلی بدش می‌اومد. یک بار دیگه خندیدم و این بار سکسکه هم کردم.

«خود بابا این‌ها رو بهت گفته؟»

«بله، بابا بهم کمک کرده این رو بنویسم.»

مامان که هیچ وقت برای مدت طولانی حواسش از چیزی پرت نمی‌شد ادامه داد: «ویکتور وقتی بچه بود این چیزها رو دوست داشت: خرس‌های به شکل مارشمالو و شکلاتی، مسابقه با کیسه سیب زمینی، دو چرخه و غلات با شیرهایی که مادرش درست می‌کرد.»

مامان دستش را دراز کرد و از بین عکس‌های روی میز، عکس نوزادی را برداشت که یک ملاقه سفید دورش پیچیده شده بود.

«این رو هم به کتاب اضافه می‌کنیم. این باباست وقتی بچه بود.»

خودم را روی زانوهای مامان جابه‌جا کردم و عجولانه گفتم: «ادامه بده.»

مامان هم ادامه داد.

«اسم مامان کلاریس گانیونه^۱. بیست و دوم ژوئیه، ساعت ۵ و ۵۵ دقیقه در آنژ^۲ متولد شد. زمان تولد و زانش سه کیلو و هشتصد گرم بود. اون قدر گریه می‌کرد که باعث می‌شد همه بچه‌های دیگه تو شیرخوارگاه از خواب بپرن. ماماها هم مجبور شدن اون رو از شیرخوارگاه بیرون بپرن و توی یه راهرو بخوابوننش.»

مامان بزرگ همان‌طور که دستش را جلوی دهانش گرفته بود، صدای پول عجیبی از خودش درآورد و گفت: «خوب یادمه. بابات هم رفت و یه

1. Clarisse Gagnon

2. Angers

جنگال حسابی به پا کرد. خودش همیشه به این داستان می‌خنده.»

مامان‌بزرگ بین عکس‌های زیادی که روی میز قرار داشتند گشت و در میان آن‌ها عکس دوران کودکی مامان را پیدا کرد؛ عکسی که مامان داشت در آن گریه می‌کرد. صورتش در هم رفته بود و از شدت گریه بنفش شده بود. مشت‌هایش را هم گره کرده بود. کاملاً کچل بود. اصلاً نمی‌دانستم که مامان‌ها کچل به دنیا می‌آیند. با ناباوری پرسیدم: «این تویی؟»

چطور می‌توانستم حتی فکرش را هم بکنم که مادرم به این زیبایی، روزی شبیه به این موجود بنفش بوده است؟

«خودمم.»

«کلاریس در آن‌زه بزرگ شد. از همون بچگی نقاشی می‌کرد. از هر چیزی که گیرش می‌اومد برای نقاشی کشیدن استفاده می‌کرد. ولی بابا بزرگ وقتی دید اون روی فرش سالن یا ملافه تخت‌خوابش نقاشی کرده، اصلاً خوشحال نشد.»

صدای خنده من و مامان‌بزرگ بلند شد. خنده مامان‌بزرگ مثل آبشاری بود که از تخته‌سنگ‌ها پایین می‌ریخت.

«کلاریس دانش‌آموز بسیار درس‌خونی بود و مدرسه رو خیلی جدی می‌گرفت. اما درس‌های مورد علاقه‌ش زبان فرانسه و هنرهای تجسمی بود. کلاریس در کودکی از این‌ها نفرت داشت: گوشت، صدای کشیده شدن گچ روی تخته کلاس، پاییز و برگ‌های زردی که باعث می‌شدن فصل غم‌انگیزی باشه. اون عاشق این چیزها بود: بوی مداد، مکیدن پاک‌کن سر مدادها، سوزن زدن به هم‌کلاسی‌هاش بانوک پرگار و پریدن توی چاله‌های آب.»
نوشته‌ها که به پایان رسید، مامان به سمت من خم شد و گفت: «خب حالا بهم بگو ببینم، این کتاب رو دوست داری؟»

«بقیه‌ش رو بخون!»

«عالیه، پس مشخصه که دوستش داری...»

مامان نفسی کشید و ادامه داد: «مامان و بابا یه روز، یازدهم آوریل، همدیگه رو دیدن. وضعیت ستاره‌شناسی اون روز مامان می‌گفت: ممکنه در این روز قلبتون دوباره بزنه. اون هم به کمک فردی از سیاره مشتری که با خورشید زندگی شما جور درمی‌آد. زندگی عاشقانه شما وارد فاز جدیدی می‌شه. اگه مجردین باید حتماً از این فرصت بهره ببرین!»

«یعنی چی؟»

«یعنی سیاره مشتری رفت یه لگد به باسن بابا زد تا راضی بشه من رو

دعوت کنه بیرون.»

توجه مامان بزرگ جلب شده بود. من ولی برعکس، چیز زیادی دستگیرم نشده بود. ولی اجازه دادم مامان ادامه دهد.

«یازدهم آوریل، ویکتور کلاریس رو برای صرف نوشیدنی دعوت کرد. کلاریس هم که همون لحظه در حال خوندن وضعیت ستاره بختش بود، توی این دعوت یه نشونه دید. پیشنهاد داد همدیگه رو توی باری که مخصوص شراب بود ببینن. اونجا به نظرش خیلی شیک می‌اومد، ولی هیچ وقت جرئت نکرده بود پاش رو اونجا بذاره. بابا برای قرارشون یه تیشرت سفید پوشیده بود. این اولین و آخرین باری بود که مامان اون را با لباسی به جز پیراهن‌های آستین کوتاه چهارخونه می‌دید. مامان می‌خواست به مناسبت بیرون رفتن با بابا، خودش موهایش رو درست کنه. ولی کار رو حسابی خراب کرده بود. مجبور شده بود فاجعه رخ داده رو زیریه سربند قایم کنه. بابا پول نوشیدنی رو پرداخت کرده بود، مامان هم پول ظرف پنیر و سبزیجات رو. بابا اون قدر دوست داشت مامان رو تحت تأثیر قرار بده که خودش رو مجبور کرده بود یه

تیکه کرفس بخوره. البته این اولین و آخرین بار در طول عمرش بودی کرفس می‌خورد.»

مامان و مامان‌بزرگ خندیدند. از مامان خواستم ادامه دهد.

چه چیزی باعث شد توجه بابا به مامان جلب شود؟ موهای فوق‌العاده‌اش، لبخندهای گاه و بی‌گاهش، رنگ طلایی موها و البته صداقتش. چه چیزی باعث شد توجه مامان به بابا جلب شود؟ رفتار آرام و باوقار و دستان بزرگش که اثرات کار روی آن‌ها مانده بود.

مامان دفتر را ورق زد. در صفحه جدید نوشته‌ها سبز کم‌رنگ بودند. یک عکس جالب هم در صفحه به چشم می‌خورد، عکسی سیاه‌وسفید. به جز لکه‌های روی عکس، چیز دیگری نمی‌شد تشخیص داد. مامان گفت: «این تویی.»

«نه.»

«اول اوت متوجه شده بودن که آرتور توی شکم کلاریسه. مامان و بابا برای تعطیلات به کاسیس^۱ رفته بودن. مامان احساس کرده بود یه جای کار می‌لنگه. دیگه دوست نداشت صبح‌ها قهوه بخوره و نمی‌تونست بوی آشپزخونه رو تحمل کنه. آزمایش کردن و جوابش اومد. یه بچه توی شکم مامان بود. مامان از شدت خوشحالی اشک ریخت. بابا نمی‌تونست خبر رو باور کنه و می‌خواست به چشم خودش ببینه. بعد از تعطیلات رفتن پیش به دکتری که یه وسیله خاصی داشت. اون می‌تونست با اون وسیله داخل شکم مامان‌ها رو ببینه.»

«مثل یه دستگاه گنج‌یاب؟»

«یه جورهایی بله. بابا و مامان توی تلویزیون دکتر بچه رو دیدن. همون

موقع هم بچه داخل شکم مامان مثل یه ماهی داخل تنگ تکون می خورد.»
 محتاطانه به سمت عکس خم شدم و گفتم: «من که اینجا چشم نداشتم.»
 «دستگاه گنج یاب نمی تونه عکس های واضح بگیره. معلومه که چشم
 داشتی. فقط اون زمان چشم هات مشخص نبوده. همین.»
 مامان با انگشتش نوشته هایی را در زیر عکس نشانم داد.
 «اون زمان وزن ۴ گرم و قد ۳ سانتی متر بود. درست به اندازه یه
 گیلان بودی.»

با حالتی متفکرانه گفتم: «گیلاس.»

آن روز، در یک نسیم ملایم بهاری، مامان زیر عکسی که من را در شکمش
 نشان می داد، یک گیلان نقاشی کرد؛ یک گیلان قرمز پررنگ که یک برگ
 سبز باز شده هم داشت.

«دوران حاملگی مامان یه جورهایی جالب سپری شد. علاقه زیادی که به
 نقاشی و تصویرگری داشت باعث می شد ایده های جالبی به ذهنش برسه.
 هرروز موقع استراحت، روی شکمش نقاشی می کرد. یه ماهی داخل تنگ
 بود، یه بالن، یه توپ ساحلی، یه کلاه فضا نوردی، یه آتش نشان. حتی روز قبل
 از تولد آرتور یه تخم مرغ مخصوص عید پاک روی شکمش کشید. بابا موکت
 خونه رو تمیز می کرد و در نهایت مجبور شد زیر مامان یه نایلون بندازه تا
 راحت شسته بشه. آرتور از همون موقعی که توی شکم مادرش بود، موسیقی
 رو خیلی دوست داشت. بلافاصله وقتی بابا براش موسیقی متالیکا^۱ یا مامان
 موسیقی نورا جونز^۲ می داشت، شروع می کرد به تکون خوردن.»

مامان در بین عکس های به هم ریخته روی میز گشت و عکس هایی از
 شکمش را که در رنگ های مختلفی بود جلویم گذاشت: آتشفشان سبز، ماهی

1. Metallica

2. Norah Jones

مهرش بودی

فوق العاده اش،
 ش. چه چیزی
 رستان بزرگش

رنگ بودند. یک
 باه و سفید. به جز
 مان گفت: این

سه. مامان و بابا
 بود یه جای کار
 می تونست بوی
 به بچه توی شکم
 می تونست خبر رو
 لات رفتن پیش
 وسیله داخل شکم

ه رو دیدن. همون
 Cassis

نارنجی، بالن صورتی، فضا‌نورد سفید و توپ آبی. مامان در تمام عکس‌ها لبخندی به پهنای صورتش بر لب داشت. موهایش را می‌بست و دست‌های آغشته به رنگش را نشان می‌داد. در آخرین عکس هم به پشت دراز کشیده بود و با انگشت اشاره، تخم‌مرغ روی شکمش را نشان می‌داد.

«روزی که مامان باید به بیمارستان می‌رفت، داشت اتاق آینده‌آرتور رو نقاشی می‌کرد: یه چمن‌زار پر از گل، شبدر و خرگوش‌های بنفش. بابا هم داشت اتومبیلش رو تمیز می‌کرد.»

مامان توانست در میان آن همه عکس، خیلی راحت عکسی را که دنبالش می‌گشت پیدا کند. او روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود، پیشانی‌اش عرق کرده بود، موهایش را بسته بود و بچه کوچکی را در بغلش گرفته بود. در عکس دیگری هم بابا من را در بغلش گرفته بود. در آن عکس من دستکش و کلاه سفید پوشیده بودم.

«آرتور دوشمن روز چهارم آوریل، ساعت ۸ و ۵ دقیقه وارد سیاره ما شد، البته با ده روز تأخیر. دکترها به مامان و بابا گفته بودن اون می‌خواسته از گرما و استخر یه مقدار بیشتر لذت ببره. بابا گفت آرتور با زنگ‌های عبداک اومده، اون هم بیست و چهار ساعت جلوتر. مامان فکر کرده بود که اون همزمان با تخم‌مرغ‌های شکلاتی به دنیا اومده. برای همین ممکن بود تبدیل به یه پسر بچه شکمو بشه.»

مامان بزرگ درحالی که موهایم را نوازش می‌کرد گفت: «همین هم شد»

«باز هم بخون! بقیه‌ش چی؟»

«بقیه‌ش رو هنوز وقت نکرده‌م بنویسم. اگه بهم زمان بدی بنویسم»

می‌تونی بقیه‌ش رو فردا بخونی.»

مامان بزرگ گفت: «خب پس حالا که قرار شده به مامان زمان بدی بنویسم»

بیا بریم تو آبیاری بهم کمک کن.»

مامان بزرگ دست من را گرفت و با هم رفتیم. یک گنجشک کنار آبپاش نشسته بود و تصمیم گرفتم دنبالش کنم.

داستان تعریف کردن به عادت هر روزه من و مامان تبدیل شد. هر روز در حالی که کمکم می کرد دکمه های لباسم را ببندم، موهایم را شانه بزنم و مربا را از گوشه دهانم پاک کنم و کفش بپوشم، کتاب را باز می کرد تا با هم نگاه کنیم. همان طور که کار می کرد، چشم از صفحات بر نمی داشت و برایم تعریف می کرد.

«شب های اول، آرتور روی تخت مامان و بابا، بین اون ها می خوابید.»

«آرتور در دوماهگی به کمد داخل سالن می خندید.»

«اولین سبزیجاتی که آرتور خورد، هویج رنده شده بود.»

«وقتی برای دیدن مامان بزرگ و بابا بزرگ با قطار به سنت نیکلاس دو وروسه می رفتیم، اولین دندون آرتور دراومد. هیچ وقت تا اون موقع این قدر به مامان و بابا نگاه چپ ننداخته بودن.»

«اولین عروسک آرتور یه عنکبوت سیاه غول پیکر بود. مامان حسابی از اون عنکبوت می ترسید و اصلاً نمی فهمید چطور یه نوزاد می تونه با بغل کردن اون به خواب بره. هرکاری کرد تا آرتور خرگوش سفید و نرم، بچه خرس زرد با چشم های بزرگ و زیبا و حتی آختاپوس صورتی رو انتخاب کنه. ولی اون هیچ وقت از عنکبوتش خسته نمی شد. چند وقت بعد هم به عنکبوت عروسکی خودش گفت ماما و همین مامان رو از قبل هم ناراحت تر کرد.»

هرکدام از این داستان ها را مثل سنگ های ارزشمندی که داخل یک جعبه چوبی می گذارند، در ذهنم جمع می کردم. این لحظات در اول صبح

مخصوص من و مامان بود. مامان می‌خواند و تصاویر را به من نشان می‌داد. من هم هرروز بدون استثنا از او می‌خواستم عکس گیللاس را نشانم دهد. مامان هم همین کار را می‌کرد. من هم همان‌طور که روی زانوهایم روی زمین نشسته بودم، آن قدر خم می‌شدم تا نوک بینی‌ام به کاغذ برخورد می‌کرد. سپس با همان حیرت همیشگی به رنگ سرخ گیللاس خیره می‌ماندم.

«این من بودم توی شکمت؟»

هرروز صبح این را می‌پرسیدم تا مطمئن شوم. به نظرم این که پیش از متولد شدن یک گیللاس بودم، خیلی استثنایی می‌آمد.

فصل ۹

زمان حال

قهوه‌ام تقریباً ولرم شده است. در افکارم غرق شده‌ام. همان‌طور که به درِ راهرو، که چند متر آن طرف‌تر قرار دارد، نگاه می‌کنم، قهوه را با سرعت می‌نوشم. اضطراب دارم. وقتی بیایند، از آن در وارد خواهند شد تا به من بگویند که می‌توانم به او پیوندم. لیوان نوشیدنی را در دستم فشار می‌دهم و آن را دور می‌اندازم. سپس چند قدم به سمت در می‌روم. صدای کف‌پوش پلاستیکی زیر پاهایم در می‌آید.

تلفنم را از جیبم بیرون می‌آورم. ساعت دوازده و بیست و سه دقیقه است. دو ساعتی می‌شود که رسیده‌ایم. هنوز هم نمی‌توانم این احساس را از خودم دور کنم که انگار هیچ‌کدام از این اتفاقات واقعی نیست. به رنگ سفید دیوارها و نور کم عادت نکرده‌ام. ولی ما اینجا هستیم. ده بیست بار این لحظه خیالی را زندگی می‌کنم، هربار هم با همان شور و هیجان قبل. ساعت دوازده و بیست و سه دقیقه. برای تماس گرفتن با او خیلی دیر است؟ به او خبر بدهم؟ آن‌هم درحالی که طی چند وقت اخیر خیلی کم با او تماس داشته‌ام. از این که شماره‌اش را بگیرم وحشت دارم. نمی‌خواهم سکوت و پرده‌شرمی رو که بینمان قرار گرفته از بین ببرم. باغ چطور است؟ حتماً وضعیت خوبی دارد...

خانه چطور؟ خدای من! حتماً هنوز هم مثل قبل است. آنیتا^۱؟ حتماً حالش خوب است. ماری^۲ چطور؟ او هم حتماً خیلی خوب است. مثل همیشه، با آهنگی خسته کننده، همان کلمات قدیمی به ذهنم می‌رسد. مردی در برابرم قرار دارد که قبلاً ابرها را می‌گرفت، حالا از پشت مهی غلیظ، با ناتوانی به من نگاه می‌کند.

درِ دولنگه هنوز هم بسته است. نه صدای نفس کشیدن به گوش می‌رسد و نه صدای صحبت کردن. همه چیز روند خود را طی می‌کند. باید صبور باشم. قهوه‌ای که نوشیدم باعث می‌شود انرژی بگیرم. گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم. تصمیمم را می‌گیرم. به کلمه بابا که روی گوشی‌ام می‌آید خیره می‌شوم.
«الو؟»

گوشی را برداشته است. خیلی سریع. حتماً می‌دانست می‌خواهم به او زنگ بزنم. حدس زده بود.
«منم.»

«آرتور، حالت چطوره؟»

«خوبم، تو چی؟»

پاسخی نمی‌دهد. با صدایی گرفته می‌پرسد: «دارن کارهاش رو می‌کنن؟»
«بله، آنیتا رو پذیرش کردن. خودت که می‌دونی چطوری... ممکنه خیلی طول بکشه. باید صبور باشیم.»

نفسم کوتاه است. انگار در یک ماراتن دویده باشم. بابا پشت خط می‌گوید: «باشه، باشه.» چند بار این کلمه را تکرار می‌کند. احساس می‌کنم حرفی برای گفتن ندارم، ولی نمی‌خواهم تماس را قطع کنم.

«چی کار می کردی؟ داشتی برنامه متخصصین منهن^۱ رو تماشا می کردی؟»

«نه، داشتم برنامه کانال ۶ رو می دیدم. می دونی که ماری خوشش می آد...»
«آره، درسته.»

باز هم سکوت برقرار می شود. این بار حتی از قبل هم طولانی تر است.
«دیگه مزاحمت نمی شم. هر خبری شد بلافاصله بهت زنگ می زنم.»
«باشه؟»

«باشه. آیتا رو هم از طرف من ببوس.»

«حتماً. تا بعد.»

نمی دانم پاسخ خدا حافظی من را داده یا نه، چون گوشی را قطع کرده ام. چند ثانیه زمان لازم است تا گلویم باز شود و مزه تلخ را از دهانم بیرون کنم. پشت درِ دولنگه حرکتی می بینم. صداهایی به گوشم می رسد. چند ثانیه بعد در باز می شود. پزشکی که لباس فرم آبی به تن دارد در برابرم ظاهر شده و می گوید: «تموم شد. بی حسی میانی^۲ انجام شده. می تونین برین پیش همسرتون.»

1. Experts: Manhattan

^۲ اسپندورال: نوعی بی حسی که معمولاً در زمان زایمان به کار برده می شود.

فصل ۱۰

روزی که متوجه شدم تلماسه‌ها زنده هستند و ستارگان دریایی
قدرت‌های فوق‌العاده‌ای دارند

آن سال مامان می‌خواست ده تابستان را با هم بگذرانند. هم خودش را
حسابی خسته کرد، هم ما را. البته آن سال بهترین تابستان زندگی من هم بود.
بیست و سه سال از آن زمان گذشته و هنوز هم بهترین تابستان زندگی من
است.

مامان می‌خواست دریا را ببیند، قله‌های آتشفشانی اوورین و قصرهای
لوآر را به من نشان بدهد. همه این کارها هم قرار بود در یک برنامه‌ریزی
فشرده ظرف سه هفته انجام شود. بابا دائم می‌گفت: «این دیگه زیادیه، خیلی
زیادیه.» با این حال باز هم ما را تا دریا برد، چرا که قادر نبود به درخواست
مادرم پاسخ منفی بدهد.

ما در یک خانه یک طبقه می‌خوابیدیم. این خانه در جاده‌ای کوچک واقع
شده بود، جاده‌ای پر از گرد و خاک و شن. اطرافمان تلماسه‌هایی وجود داشت
که رویشان علف‌های گوناگونی روییده بود.

به بعضی از این علف‌ها که دست می‌زدم، خارش می‌گرفتم. بقیه را هم
وقتی سعی می‌کردم بکنم، می‌شکستند. مامان رفتن روی تلماسه‌ها را برایم

ممنوع کرده بود. می گفت ممکن است علف‌هایی را که روی تلماسه می رویدند خراب کنم. همان علف‌هایی که نگه دارنده تلماسه‌ها بودند. تلماسه‌ها اهمیت بسیار زیادی داشتند. آن‌ها از مردم و خانه‌هایشان در برابر طوفان یا موج‌های بلند محافظت می کردند. مامان می گفت: «تازه اون‌ها برای خیلی از حیوان‌ها و گیاه‌ها به خونه طبیعی محسوب می شن.»

من، بابا و مامان در گرمای طاقت فرسای ماه ژوئیه و در میان تلماسه‌ها، به اکتشاف و جست‌وجوی خود پرداختیم. بابا کلاه ورزشی سرش می گذاشت، من نبشت زرد باب اسفنجی می پوشیدم، مامان کلاه حصیری سرش می گذاشت و داخلش هم یک گل رز مصنوعی می گذاشت. او یک کتاب در مورد تلماسه‌ها خرید و آن را همه‌جا همراهش می آورد. کتاب را در سبد یک‌نیکمان می گذاشت. چند سال بعد فهمیدم که او با مهارت خاصی حقایق علمی را با داستان‌های تخیلی در هم می آمیخت و برایم تعریف می کرد تا یاد بگیرم. ولی در آن زمان کاملاً حرفش را باور می کردم.

مامان به ما گفت که در آنجا مارمولک‌های نقطه‌ای^۱، یعنی بزرگ‌ترین مارمولک‌های اروپا، زندگی می کردند. یک قورباغه عجیب و غریب هم بود که اسمش را به سختی می توانم تلفظ کنم.^۲ این قورباغه می توانست با پا‌های عقبی خود، به عمق زمین برود. در کمال حیرت متوجه شدم که پا‌های عقبی این قورباغه مجهز به چیزی شبیه بیل است که به آن «چاقو» می گویند.

در تلماسه‌ها پرنده‌ای کوچک و بسیار زیبا که یک خط قهوه‌ای دور گردنش داشت نیز زندگی می کرد. نام این پرنده گروولوت^۳ گردنبنددار بود.

^۱ مارمولک نقطه‌ای یکی از بزرگ‌ترین گونه‌های مارمولک است که در جنوب اروپا و شمال آفریقا زندگی می کند.

^۲ پلوپات کولتریپد.

3. gravelot

این پرنده داخل شن‌ها تخم می‌گذاشت و باید خیلی حواسمان را جمع می‌کردیم تا آن‌ها را لگد نکنیم. در میان حیوانات تلماسه سنجاقک، ملخ، پروانه و خیلی حشرات دیگر هم زندگی می‌کردند که توجه من را جلب نمی‌کردند. مگس شن، سوسک چوب، حشراتی که هزاران پای پشیمی داشتند و صدالبته پری‌های تلماسه. موجودات کوچکی که شب‌ها می‌درخشیدند و در طول روز ناپدید می‌شدند.

مامان به ما یاد داد بوی قوی‌ای که در طول مسیر کوتاه شنی به مشاممان می‌رسید، از سمت گل‌های نامیرا بود. گل‌هایی با رنگ زرد خیره‌کننده که تبدیل به نماد تابستان من شده بودند. بوی آن‌ها برایم یادآور بوی کاری و ریواس بود. برگ‌هایشان نقره‌ای و خاکستری بود و گل‌هایشان زرد خردلی. گل‌ها به صورت دسته‌ای جمع شده بودند و به شکل حباب‌هایی زیبا درآمد بودند. نامشان را خورشید گذاشتم، خورشیدهای معطر. یک روز مامان از من پرسید: «به نظرت تلماسه‌ها چطوری درست می‌شن؟»

به توضیح من درمورد این که تلماسه‌ها را با بیل‌های مکانیکی حاوی شن درست می‌کردند، گوش می‌داد و لبخند روی صورتش هر لحظه بیشتر می‌شد.

«ویک؟ عزیزم؟»

بابا هم با من هم‌نظر بود. بدون شک درست کردن تلماسه پروژه سنگینی بود که آن را به کمک تعداد زیادی وسیله مثل بیل‌های مکانیکی کوچک و بزرگ و غلتک‌ها درست می‌کردند...

مامان خندید. نوک بینی‌اش قرمز شده بود. بابا از او پرسید: «حالا نظر خودت چیه؟»

داستان مامان از چیزی که ما گفتیم خیلی جالب‌تر بود. در این داستان آقای

رونشون^۱ هم نقش داشت.

«آقای کی؟»

«آقای رونشون. مردی که هیچ وقت خوشحال نبود و در طول روز
همه‌ش آه می‌کشید. حتی همسرش، خانم خوشحال، اون رو از خونه انداخته
بود بیرون. بهش گفته بود برو به دوری بزن، خسته‌م کردی! آقای رونشون هم
به سمت دریا رفت. با خودش گفت اگه هیچی هم خوب پیش نره، حداقل
ساحل باعث می‌شه حالم خوب باشه. هرکسی که بره دریا و ساحل حالش
خوب می‌شه. غیر از اینه؟»

من و بابا هر دو سرمان را به علامت تأیید تکان دادیم.

«اون کلاه، عینک آفتابی و جلیقه نجات قرمزش رو برداشت و به سمت
ساحل رفت. ولی وقتی به اونجا رسید، فکر می‌کنین چی دید؟ حدس بزنین!
مامان‌ها، باباها و بچه‌هایی که مشغول بازی و سرگرمی بودن. اون‌ها
موج سواری می‌کردن، توپ بازی می‌کردن و قصرهای شنی می‌ساختن!
خلاصه زندگی در همه‌جای ساحل جریان داشت. ولی آقای رونشون اصلاً
برای همچین چیزی آمادگی نداشت. فکر می‌کرد می‌تونه تو ساحل با آرامش
چرت بزنه. می‌خواست تنهایی زیر یه سایه‌بون دراز بکشه. حسابی عصبانی
شده بود. برای همین هم دست‌هاش رو روی پهلوهاش گذاشت و خودش
رو آماده کرد تا بزرگ‌ترین آه عمرش رو بکشه و اون وقت...»

دستانم را به هم زدم و خندیدم. کاملاً متوجه شده بودم مامان می‌خواست
چه چیزی بگوید.

«اون قدر آه بلندی کشید که تمام شن‌های ساحل جمع شدن و تلماسه رو
ساختن.»

با هیجان به مامان نگاه می کردم. هرچند که شک هم داشتم.

«داری الکی می گی!»

البته جمله ام بیشتر شبیه به یک پرسش بود.

«ولی جالب بود. نبود؟»

«چرا.»

آن شب بابا کتابی را که مامان خریده بود، باز کرد و برایمان توضیح دادی تلماسه ها واقعاً چطور ساخته می شدند. پای باد و موج در میان بود. ولی بیشتر از همه این توجه من را به خود جلب کرد که متوجه شدم شکل تلماسه ها متغیر بود.

«یعنی زنده هستن؟»

«بله، دقیقاً!»

مابقی تعطیلاتم را با نظاره کردن تلماسه ها سپری کردم. می ایستادم و بی حرکت، تقریباً بدون این که پلک بزنم، به آنها خیره می شدم. می خواستم هرطوری که بود حرکت یا موجشان را ببینم. بی صبری بر من غلبه کرده بود. البته دیگر هیچ وقت پایم را روی یک تلماسه نگذاشتم. حتی با این که مامان من رانمی دید. حتی برای کندن یکی از همان گل های زرد خردلی بابوی کاری که آن قدر جذبم می کرد هم نمی رفتم. خیلی می ترسیدم که به تلماسه آسیب بزنم.

تابستان آن سال چیزهای شگفت انگیز دیگری هم کشف کردم. مسجری شنی ای که خانه ما در آن قرار داشت، به دریا می رسید. در آنجا هم گنج های دیگری انتظارمان را می کشید. یک دنیای کاملاً مجزا زیر آب پنهان شده بود و هر بار که آب پایین می رفت، نمایان می شد. برنارد خانه پوش^۱، انواع و اقسام

۱. نوعی خرچنگ که در صدف های خالی زندگی می کند.

صدف‌های خوراکی مثل بیگورنو^۱ و کوک^۲، آن‌ها را جمع می‌کردم، به مامان می‌دادم و از او می‌خواستم تصویرشان را در دفترش نقاشی کند.

در همین مدت، مأموریتِ بابا این بود که صدف‌ها را بررسی کند و در مورد هر کدام از آن‌ها به ما اطلاعات بدهد. به این ترتیب متوجه شدم که علاقه زیادی به صدف‌ها داشتم و دلم نمی‌خواست آن‌ها را بخورم. هیچ وقت. چرا که آن‌ها به صورت گروهی روی صخره‌ها زندگی می‌کردند. و این یعنی حتماً دوست یا حتی خانواده داشتند. به خرچنگ سبز هم نزدیک نمی‌شدم. آن‌هم به خاطر اسمی که رویش گذاشته بودند: خرچنگ وحشی. با خودم گفتم حتماً خرچنگی جنگجو و خیلی قوی است. مامان هم فرضیه من را تأیید کرد: در اورانوس از این خرچنگ‌ها پیدا می‌شد. -بله! بله!- آن‌ها نگهبانان قصر زیبایی‌ها بودند. آن‌هم با سپرهایی که از صدف‌های پتونکل^۳ درست می‌کردند. رنگ آن‌ها در اورانوس هم سبز بود. ولی چون دمای هوای اورانوس پایین تر بود، پوستشان هم کم رنگ تر بود، درست مثل سیب‌ها. البته در اورانوس نیاز خاصی هم به جنگجو نبود. چرا که همه موجودات در آن سیاره آزاد و خوشحال زندگی می‌کردند. در صلح کامل. ولی کسی نمی‌خواست خرچنگ‌ها را بیکار کند. آنها از قصر زیبایی‌ها در مقابل حمله کلاغ‌های بدجنس محافظت کرده بودند. البته این حمله صدها سال قبل رخ داده بود و مامان داستانش را بعداً، سر فرصت، تعریف می‌کرد.

و اما چیز شگفت‌انگیزی که بیشتر از همه چیزهای دیگر توجه من را به خود جلب کرد ستاره دریایی بود. بابا به من گفت که ستاره دریایی قدرت خاصی دارد: اگر یکی از دست‌هایش قطع می‌شد، این قدرت را داشت که

1. bigorneau

2. coque

3. pétoncle

دوباره آن را رشد دهد. بابا به من یاد داد که ستاره‌های دریایی ممکن بود قرمز، آبی پررنگ، صورتی یا نارنجی باشند. ممکن بود نقطه نقطه یا خط خطی باشند. البته تابستان آن سال ما فقط ستاره‌های دریایی به رنگ بژ را دیدیم، مثل شن‌های ساحل. مامان پیشنهاد کرد آن‌ها را برایم نقاشی کند، درست به همان شکلی که دوست داشتم. بنابراین ستاره دریایی‌ای که مادرم در دفترش کشید، آبی با دایره‌های سفید بود.

وقتی خانه خود در قلب تلماسه‌ها را ترک کردیم، تصاویر شگفت‌انگیز زیادی در دفتر مامان بود؛ خیلی بیشتر از آنی که بتوانم بشمارمشان. با وجود کک‌ومک‌های روی صورتش، رنگ مامان پریده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. بابا گفت زمان بازگشت به خانه فرا رسیده است. شاید هم به کلبه جنگلی برمی‌گشتیم. می‌توانستیم به آنجا برویم، استراحت کنیم و تعطیلاتمان را هم همان‌جا به پایان برسانیم. مامان به بابا گفت محال است به خانه بازگردد. به من گفت: «آرتور تو خسته هستی؟ من که اصلاً خسته نیستم!»

مامان داشت بیش از حد دروغ می‌گفت.

فصل ۱۱

روزی که قلب مامان را شکستم

از بازدیدمان از قصرهای لوآر، پیاده روی های طولانی زیر خورشید سوزان، گرمای بیش از حد هوا، صف های انتظار، گیشه ها و سپس کف های کاشی کاری شده ای را به یاد دارم که برایشان یک بازی درست کردم. کاشی های سیاه نماد کروکودیل بودند و کاشی های سفید هم تکه های چوب. البته جزئیاتی توجهم را جلب کرد: برج های بلند و دایره ای شکل، پل های روی آب و باغچه هایی که حتی مامان بزرگ هم نمی توانست آن قدر خوب از آنها مراقبت کند.

همان طور که به حرف های راهنما گوش می دادیم، از یک اتاق به اتاق دیگر می رفتیم. مامان هر جا که می توانست می نشست. بابا هم به او می گفت که آب بنوشد و همان جا بنشیند تا ما برگردیم سراغش، ولی مامان زیر بار نمی رفت. با قدم هایی کوتاه و آرام دنبال من می آمد و دائم می پرسید: «اینجا رو دوست داری، گنج من؟» یا «به نظرت ممکنه هنوز هم یه شاهزاده خانم اینجا قایم شده باشه؟» یا «دوست داری تو هم بیای اینجا؟ اگه بخوای بیای کدوم اتاق رو انتخاب می کنی؟»
خسته می شدم و پاهایم درد می گرفت.

یادم هست که یک روز بعد از ظهر، به طور ویژه، برای بار هزارم به گردش رفتیم. مامان بیرون زیر سایه یک درخت منتظرمان بود. با دیدن ما بلافاصله از جا بلند شد و با انرژی و هیجان بیش از حد پرسید: «خب خوش است او مد؟ آماده هستی بریم کوه آتشفشانی اوورین رو ببینیم؟»

پیش از آن که بابا فرصت کند چیزی بگوید، من که حسابی خسته و عصبانی و ناراحت بودم پاسخ دادم: «از تعطیلات خسته شدم!»

پاهایم را به زمین زدم و دست به سینه ایستادم. اصلاً انتظارش را نداشتم که باعث شوم بابا و مامان آن طور حیرت زده سکوت کنند. مامان با آن لباس بلند گل دارش بهت زده ایستاده بود. بابا به آرامی گفت: «آرتور، چی شده؟»

«تعطیلات رو دوست ندارم. دلم می خواد برگردیم خونه.»

باز هم سکوت برقرار شد. بابا نگاهی به مامان انداخت و بازویش را گرفت. انگار احتمال می داد که او هر لحظه بیفتد.

«اصلاً دلم نمی خواد کوه های آتشفشانی رو ببینم!»

«باشه. باشه.»

«می خوام برم توی اتاقم. ماشین کنترلیم رو ببینم. دو چرخه هم رو ببینم می خوام برم روی تپه.»

«فعلاً برگردیم هتل. بعداً در موردش صحبت می کنیم.»

ولی مامان از جایش تکان نمی خورد. انگار تبدیل به یک مجسمه شده بود. در عین حال مثل دختر بچه ای بود که سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد.

در حالی که به سمت اتومبیل می رفتیم، با قدرت پاهایم را به زمین می کوبیدم. مامان و بابا به آرامی حرکت می کردند. بابا چیزهایی را زمزمه می کرد، ولی مامان حرفی نمی زد. وقتی سوار شدیم و بابا ماشین را روشن

کرد، مامان با صدایی آرام که هیچ وقت از او نشنیده بودم گفت: «متأسفم، آرتور. من فکر می کردم از قصرها خوشت می آید.»

نمی دانستم باید چه پاسخی بدهم. مسئله این نبود که از قصرها خوشم نمی آمد. مشکل این بود که برای سپری کردن یک تابستان فراموش نشدنی، نیازی به برج و بارو، شاهزاده خانم و شاهزاده ها و حتی آتشفشان ها نداشتم. زمین صاف هم برایم کافی بود. برایم کافی بود که مامان داستان های هیجان انگیز برایم تعریف کند و بابا هم تظاهر کند که داستان ها را باور کرده است. فقط دلم می خواست آفتاب به صورتم بخورد و مامان برایم نقاشی کند. همین و بس.

در آن لحظه در برابر غم و اندوه مامان فقط توانستم بگویم: «من تپه خودم رو بیشتر دوست دارم. دیگه دوست ندارم برم تعطیلات. مگه این که باز هم بریم پیش تلماسه ها.»

سکوت برقرار شد. مامان رادیو اتومبیل را روشن کرد تا سکوت شکسته شود. صدای موسیقی فضای داخل اتومبیل را پر کرد. مامان پاسخی ساده به من داد: «باشه، گنج من.»

آدم از چه سنی متوجه می شود که ناخواسته باعث ناراحتی یک نفر دیگر شده است؟

آن روز در اتومبیل، من با آن سن کم متوجه چیزی نشدم. متوجه نشدم که قلب مامان را شکسته بودم. به هتل که برگشتیم مامان دوش گرفت؛ دوشی که به نظر من زیاد از حد طول کشید. حواس بابا هم آن قدر پرت بود که بدون این که از او بخواهم تلویزیون را روشن کرد.

غروب که شد، عصبانیت من از بین رفته بود. ولی از این که فهمیدم روز بعد قرار بود به خانه برگردیم، خیلی خوشحال شده بودم. ناهار را در فضای

بیرون یک رستوران خیلی زیبا خوردیم. چراغ‌هایی را در میان درختان آویزان کرده بودند. مامان یک جلیقه پوشیده بود. می‌لرزید. انگار سردش بود. ولی هوا کاملاً معتدل بود. یک ظرف بستنی جلوی من بود. روی بستنی هم با کرم شکلاتی تزئین شده بود. مامان از من پرسید: «می‌خواهی روی تپه‌ن چی کار کنی، گنج من؟»

«دنبال کرم خاکی بگردم، درخت بکارم و به داستان‌های جنگ اورانوس گوش کنم.»

«جنگ اورانوس؟»

«بله، با کلاغ‌ها.»

لبخندی روی لب مادرم نشست؛ لبخندی که مثل شعله شمع بود، نورانی و لرزان.

«تو باید برام تعریف کنی.»

رویم را به سمت بابا برگرداندم. او داشت با یک قاشق چای‌خوری قهوه‌اش را هم می‌زد.

«بابا هم باید باشه.»

کمی بعد وقتی داشتیم به سمت هتل برمی‌گشتیم، مامان دست من را گرفت و خیلی محکم فشار داد.

«امروز به درس خیلی مهم بهم دادی. فکر می‌کردم دارم کار درست رو می‌کنم، ولی تو حق داشتی. همه ما همیشه جاهای دور دنبال خوشبختی می‌گردیم. فکر می‌کنیم می‌تونیم خوشبختی رو در چشم‌اندازهای مختلف و دور دست پیدا کنیم، در مسیرهای جدید، در ساختمان‌های جالب توجه. ولی همیشه این‌طور نیست، درسته؟ خوشبختی به وقت‌هایی همینه که سه‌نایی روی تپه تو نشسته باشیم.»

چشمان مامان مثل دو سنگ هماتیت می‌درخشید. با تمام عقل و فهم
پنج سالگی‌ام حرفش را تأیید کردم.
«بله دقیقاً، سه تایی روی تپه. البته چوبم هم باید باشه.»
بنابراین آن روز ناخواسته به مامان یک درس داده بودم. بعداً وقتی بزرگ
شدم و خاطرات آخرین تعطیلات سه نفره‌مان را مرور کردم، متوجه شدم که
قلبش را هم شکسته بودم؛ به همان شکلی که فقط بچه‌های کوچک می‌توانند
این کار را بکنند، بابی رحمی ناشی از معصومیتشان.

فصل ۱۲

روزی که آسمان روی سرم افتاد

خاله کسی یک روز معنی اصطلاح آسمان روی سرم افتاد^۱ را برایم توضیح داد. وقتی داشت با مامان گفت و گو می کرد، این اصطلاح را به کار برد. وقتی دید من با شنیدن این جمله با ترس آسمان را نگاه کردم، خندید و برایم توضیح داد: «این اصطلاحه. نگران نباش. آسمون الان سر جاشه.»

بزرگ ترها این اصطلاح را به کار می برند تا بگویند خبری غیرمنتظره دریافت کرده اند و شوکه شده اند. او پا را از این هم فراتر گذاشته بود: این اصطلاح از سرزمین گول آمده بود. آن ها ایمان داشتند که ستون هایی آسمان را نگه می دارند و با پایان دنیا این ستون ها می شکنند و آسمان به زمین می آید. نمی دانم دقیقاً آن روز خاله کسی چه چیزهایی گفت، ولی درحالی که او و مامان دوباره مشغول صحبت شده بودند، من حواسم به آسمان بود. چه چیزی می تواند احساسی چنین وحشتناک، تأثیرگذار و شکننده منتقل کند؟ پاسخی برای این پرسش به ذهنم نمی رسید. در همان لحظه پروانه ای

۱. Le ciel m'est tombé sur la tête این اصطلاح در فرهنگ عامه به وضوح با داستان های استریکس و اوبلیکس مرتبط است، که در آن ها این جمله به عنوان یک شوخی مکرر به کار می رود.

کمی آن سوتر در میان علف‌ها پرواز کرد. دیگر هیچ وقت در مورد این اصطلاح فکر نکرده بودم، حداقل تا آن روز. دو روز می‌شد که از تعطیلات برگشته بودیم. من از خواب بیدار شده بودم و متوجه شدم مامان بزرگ به خانه مان آمده است. روی لبه تختم نشسته بود و سایه‌اش به نظرم عظیم می‌رسید. بلافاصله پس از آن که متوجه شد من بیدار شده‌ام، خودش را جمع کرد و با صدایی آهسته گفت: «سلام گنجشک کوچولوی من. صبحت به خیر.» متوجه نگاه من شد که در همه جای اتاق دنبال مادر می‌گشتم، دنبال صدای رادیو‌اش در آشپزخانه، بوی قهوه یا بوی عطرش بودم که من را به یاد می‌رسانی می‌انداخت.

«مامان مجبور شد بره. خیلی زود برمی‌گرده.»

مامان بزرگ با ملافه تختم بازی می‌کرد. لبخندی زورکی و بی‌رمق روی لب داشت.

«کجا؟»

صداهایی از دهانش خارج می‌شد، بدون این که به موضوع خاصی اشاره کند. همچنان ملافه تخت را گرفته بود.

«بابا چطور؟»

«باباهاش رفته.»

«کجا؟»

خودم را جمع کردم و پیش از آن که مامان بزرگ فرصتی برای واکنش پیدا کند، از تخت پایین پریدم. می‌خواستم با چشمان خودم ببینم. ابتدا به اتاق مامان و بابا رفتم. ملافه‌ها شلخته بودند و لباس‌هایشان روی زمین بود. سپس به دستشویی رفتم. گاهی همه جا را دنبال مامان می‌گشتم و در نهایت او را در همان دستشویی پیدا می‌کردم. مثلاً داشت پوستش را در آینه بررسی می‌کرد یا

با ابزار عجیبی که در دست داشت و شبیه پنس بود، ابروهایش را درست می کرد. ولی آنجا هم نبود. در نهایت از پله ها پایین رفتم. به آشپزخانه رفتم. باز هم اثری از مامان نبود. مدادهای رنگی اش و تعداد زیادی نقاشی روی میز بود، ولی اثری از کتاب زندگی من هم به چشم نمی خورد.

«آرتور، کجا می ری اون طوری؟ بهت گفتم که برمی گرده.»

وسط آشپزخانه ایستاده بودم. دور خودم می گشتم تا نشانه ای ببینم. اثری از فنجان کثیف قهوه به چشمم نمی خورد. هیچ یادداشتی هم به چشمم نخورد. معمولاً وقتی می خواست جایی برود، حتماً یک یادداشت می گذاشت. قلبم خیلی تند می زد. فکرهای زیادی به ذهنم هجوم آورده بود و هواکم آورده بودم.

همین لحظه بود که حسش کردم. انگار چیزی به سرم خورد، اختیارم را از دست دادم و حس کردم له شده ام. مامان که نمی توانست بدون این که به من خبر دهد به اورانوس برود. بدون این که قهوه بخورد که نمی توانست به آنجا برود. شب قبل، وقتی روی تخت بودیم، برایم داستان خواند و گفت: «فره روی تپه ت گشنیز می کاریم.»

او یک کیسه دانه هم خریده بود. به من قول داده بود، ولی ناپدید شده بود. در آن لحظه احساس کردم آسمان روی سرم افتاده است.

«بیا آرتور، اصلاً به بابات زنگ بزن. خودش برات توضیح می ده.»
مامان بزرگ گوشی تلفن را به من داد. داشت بوق می زد. یک بوق، دو بوق، سپس صدای گرفته بابا را شنیدم که گفت: «بله آن ماری؟»

حتماً صدای نفس کشیدن من را شناخته بود. گفت: «آرتور؟»

«مامان کجاست؟ رفت اورانوس؟»

سکوت برقرار شد. پشت خط صدای آمد، صدای راه رفتن و صحبت کردن.

انگار بابا در یک ایستگاه ایستاده بود.

«خب... می دونی... نگهبان زیبایی ها...»

«بله، همون آقای پیر.»

«دستش پیچ خورده.»

«یعنی چی؟»

«یه کم نیاز به کمک داره، البته فقط برای یکی دو روز.»

«دروغگو!»

مامان بزرگ کنارم آمد. به تلفن خیره شده بود. انگار از دست آن ناراحت

باشد. ادامه داد: «مامان به من هیچی نگفت. حتی نوشته هم نداشته.»

بابا گلوش را صاف کرد و پاسخ داد: «آخه وقت نکرد.»

«دروغگو، دروغگو، دروغگو!»

در آشپزخانه راه می رفتم و داد می کشیدم. بابا گفت: «دلیل اصلیش اینه که

نگهبان زیبایی ها بهش اجازه نداد. برای این که این یه مأموریت مخفی. اگه

افراد بدجنس می فهمیدن، ممکن بود جلوی مامان رو بگیرن.»

«چرا؟ کدوم افراد بدجنس؟»

«خب... همون... می دونی؟»

مامان بزرگ همان طور که به تلفن نگاه می کرد، سرش را تکان می داد.

بالاخره بابا گفت: «جنگجوهای سیاه.»

«جنگجوهای سیاه؟»

«افرادی هستن که می خوان آسمون همیشه سیاه باشه، بدون نور و رنگ.

اون ها یه گروه درست کرده و می خوان ابرهای آسمون رو هم از بین ببرن!

اگه... اگه می فهمیدن که مامان می خواد به نگهبان زیبایی ها کمک کنه تا

آسمون رو رنگی نگه داره، ممکن بود...»

«بکشش؟»

«نه! ممکن بود... نذارن پرواز کنه.»

«یعنی می‌نداخنش توی زندان؟»

«نه... فکر نکنم...»

«چرا! زندانبش می‌کردن!»

«شاید.»

قلبم داشت به حالت عادی برمی‌گشت. ترس داشت از من دور می‌شد از

خودم می‌پرسیدم آیا جنگجویان سیاه سربندهای مشکی می‌بستند یا نه. آیا

چکمه‌های میخ‌دار به پا می‌کردند؟ آیا نیزه داشتند؟

«آرتور، من باید برم. غروب برمی‌گرم خونه. لطفاً مامان بزرگ رو اذیت

نکن. باشه؟»

بابا چیزهای دیگری هم گفت. برایم بوسه فرستاد. قول داد زمان زود

بگذرد. چیزهای دیگری هم گفت که شاید از نظر بزرگ‌ترها مهم باشد. ولی

برای بچه‌ها هیچ اهمیتی ندارد. گوشی تلفن را به مامان بزرگ دادم. تعجب

کرد و پرسید: «کجا می‌ری؟»

به سرعت به سمت در رفتم.

«می‌رم روی تپه منتظر مامان بشم.»

می‌خواستم مطمئن شوم که آسمان مثل همیشه محکم سر جایش است

آن روز طولانی‌ترین روز عمر کوتاه من بود. مامان بزرگ سعی می‌کرد

سرگرم کند، ولی حاضر نمی‌شدم از روی تپه‌ام پایین بیایم. فقط برای

خوردن غذا به خانه می‌رفتم. این هم تقصیر کیک شکلاتی تازه‌ای بود که

مامان بزرگ در فر گذاشته بود.

بابا شب برگشت. چهره‌اش به شدت خسته بود و به نیمی از سؤال‌هایی که

درمورد جنگجویان سیاه، سفینه ویژه‌ای که مامان را برده بود و لباس فضایی‌ای که به تن داشت پرسیدم پاسخ نداد. وقتی به من پیشنهاد کرد که پیش از خوابیدن برایم داستان بخواند، پاسخ دادم: «یا مامان باید بخونه یا هیچ کس برام داستان نمی‌گه.»

آن شب حاضر نشدم بابا را ببوسم. حتی اجازه ندادم من را در آغوش بگیرد.

روز بعد، وقتی از سر کار برگشت، یادداشتی با دستخط مامان در دست داشت. پرسید: «می‌خوای برات بخونم؟»

خیلی کنجکاو شدم و نمی‌توانستم رد کنم؛ بنابراین بابا روی موکت کنار من نشست و درحالی که صدایش باحالت عجیبی می‌لرزید، مشغول خواندن شد:

بابابی نظیره.

بابا خودش بندناف آرتور رو وقتی به دنیا اومد برید.

دستش هم نلرزید.

اولین هفته‌های حضور آرتور در این دنیا، بابا هر شب روی کاناپه سالن کنارش بود تا مامان بتونه استراحت کنه. به لباس‌های خودش هم عطر مامان رو می‌زد تا آرتور آروم بشه و خیالش راحت باشه.

بابا شعر عنکبوت جیبسی^۱ رو حفظ کرد تا تو ماشین برای آرتور بخونه. این شعر تنها چیزی بود که باعث می‌شد آرتور آروم بشه.

بابا به بار چهل کیلومتر رانندگی کرد تا عنکبوت آرتور رو که موقع پیاده‌روی افتاده بود، پیدا کنه.

بابا بود که برای اولین بار موقع راه رفتن، دست آرتور رو ول کرد. آخه مامان

1. L'Araignée Gipsy

جرت نمی‌کرد دستش رو ول کنه. خودش هم چند متر اون ور تر آرتور رو گرفت و
بوسید.

وقتی آرتور سه ساله شد، بابا تپه‌ش رو براش درست کرد. آخه آرتور از باباش به
کوه خواسته بود. بابا برای ساختن تپه به بیل مکانیکی آورد و آرتور گفت اون سال
بهترین تولد عمرش بوده.

بابا تنها کسی که با درآوردن صدای خریا با هولا هوپ زدن باکمبرند حوله
حمام، آرتور رو می‌خندونه.

بابا بهتر از همه بلده زخم‌های آرتور رو فوت کنه. اون هیولای زیر تخت آرتور
رو فراری می‌ده، اسباب‌بازی‌هایی رو که توی کمد‌ها یا زیر تخت گم می‌شن پیدا
می‌کنه، اسم پرنده‌های روی درخت‌ها رو می‌دونه و بهترین آب‌پرتقال‌های طبیعی
دنیا رو درست می‌کنه.

بابا آرتور رو حتی از ماما هم بیشتر دوست داره. علاقه اون به آرتور از علاقه
زمین به بارون و زنبورها به گل هم بیشتره.
بابا بی‌نظیره، آرتور هم به گنجه.

مامان پیش ستاره‌هاست... به زودی برمی‌گرده.

بابا نامه را به من داد. آن را با دقت در جعبه مخفی‌ام گذاشتم؛ یک جعبه
کوچک که داخلش پر بود از گل‌های خشک شده، سنگ ریزه‌های لب ساحل،
سکه‌های پنج‌سنتی^۱ و درازه‌های قدیمی مخصوص مراسم غسل تعمید.

زمان حال

آنیتا روی تخت سفید دراز کشیده است. در اطرافمان دستگاه‌هایی بوق و چشمک می‌زنند. دستش را می‌گیرم. می‌ترسم انگشتانش را رها کنم. می‌ترسم زجر بکشد، ولی او فقط لبخند می‌زند. خیلی باوقار است، درست مثل مامان.

«خوبی؟»

داروی بی‌حسی هنوز اثر نکرده است. یک ربع دیگر زمان لازم است. باین حال آنیتا با من شوخی می‌کند تا هم من و هم خودش یادمان برود که درد دارد، درد شدید، مثل امواجی که با خشونت به ساحل می‌آیند. این تصویر را زمانی که برای زایمان آماده می‌شدیم برایمان ترسیم کرده بودند.

«خوبه. متکاها که راحت، منظره هم که بد نیست. نه؟»

آنیتا با درد مبارزه می‌کند و سعی می‌کند خودش را بی‌خیال نشان دهد. من هم به سختی سعی می‌کنم به حقیقت بازگردم.

«هنوز هم تو اتاق زیر شیروانی لای وسایل قدیمی داریمش؟»
«هان؟»

«همون جعبه چوبی قدیمی من. جعبه دوران کودکیم.»

دستگاه یک انقباض دیگر را نشان می دهد و صورت آنیتا در هم می رود.
تند تند نفس می کشد. صبر می کنم این انقباض هم سپری شود تا تنفس
درست شود.

«روی درش هم چند تا برچسب زده بودم. به نظرم آبی بودن.»
«آهان، آره. به نظرم همون جاست. کنار کارتن هایی که هیچ وقت خالی
نکردیم.»

شانه های آنیتا پایین می افتد. با یک جور آسودگی در بالشش فرو می رود.
رنگش کمی پریده است. می پرسد: «چرا؟»
«هیچی.»

به من خیره می شود. از این که خیلی راحت افکار من را می خواند،
تحت تأثیر قرار می گیرم.
«بهش فکر می کنی؟»

شانه بالا می اندازم. از پنجره بیرون را نگاه می کنم. آنیتا حق دارد. آب و هوا
از چیزی که در این شرایط انتظارش را داشتیم خیلی بهتر است. منظره
روبه روی ما پارکینگ عقبی بیمارستان است. به جز بتن، جدول های سفید و
چند اتومبیل، چشم انداز مقابلمان کاملاً باز است. هیچ ساختمانی به چشم
نمی خورد، نوری که چشم را بزند هم وجود ندارد، انگار روی یک تپه خفته
هستیم. به ندرت پیش می آید آسمان را این طور ببینیم. رنگ سیاهش امشب
کاملاً تیره است و ستاره ها هم کاملاً مشخصند.

«هیچ وقت حاضر نشدی در موردش چیزی بهم بگی. به جز این که زیادی
بهت دروغ می گفت و بیماریش رو ازت قایم کرده بود. آخرش هم قایمکی
رفت.»

«بادت رفته بهمون یاد دادن روی نفس هات تمرکز کنی؟ می خوای به کم

آب بیارم برات؟»

«می تونی درموردش باهام صحبت کنی. این طوری حواس من هم پرت

می شه ها.»

از جایم بلند می شوم و به سمت دستشویی می روم. پشتم را به او می کنم و
برایش یک لیوان آب می ریزم. پیش از آنیتا زنان دیگری هم در زندگی من
بودند. ولی هیچ وقت رابطه ای به این شکل نداشتم. آنیتا هم تصویرگری
می کند. آیا به این خاطر انتخابش کردم؟ او معمار است و بیشتر کارش را با
رایانه انجام می دهد. ولی غروب ها و آخر هفته ها تصویرگری می کند. این کار
برایش نوعی تنفس محسوب می شود. گل ها را دوست دارد و بیشتر هم گل
می کشد. هرچقدر گل ها نادرتر باشند، بیشتر توجهش را جلب می کنند. البته
در کنار آن ها، رزهای شیشه ای، پرندگان بهشتی و یاسمن کارائیب هم
می کشد. برخلاف مامان، اصلاً دروغ نمی گوید. حرفش را در لحظه می زند و
به شدت صادق است. وقتی با لیوان آب به سمتش برمی گردم، می گوید: «حالا
نوی اون جعبه چوبی چی هست؟»

«هیچ چیز خاصی نیست. وسایل بازی یه پسر بچه.»

«یه چیز خاص باید توش باشه.»

«بله... یه نامه خاص.»

«چه نامه ای؟»

«یه پوسته حلزون هم هست. آبیّه. روش هم دونه های نقره ای داره. مامانم
مرو گفت این ها جرقه هایی از برف ابدی هستن.»

«کجا پیدااش کرده بودی؟»

«خودش برام آورده بود. یه بار که رفته بود بیمارستان آورد. اون روز از
جیبش درآورد تا من یادم بره که بی خبر رفته بود. سه روز نبود، رفته بود بهش

دستگاه تنفس وصل کنن.»

سال ها سپری شده است. عصبانیت بخشی از خاطرات من را اشغال کرده است. هنوز هم به خوبی صدایش را به خاطر می آوردم.

بین گنج من. بین جلوی در ورودی قصر چی پیدا کردم! به صدف حلزون قطبی اوای خدایا چقدر چیز هست که باید برات تعریف کنم!

آنیتا دستم را گرفت و گفت: «می ریم بالا پیدااش می کنیم.»

عقب می آیم. اصلاً دلم نمی خواهد او به من دلداری بدهد. حداقل امشب نه. برعکس است! من باید پیش او باشم و به او دلداری دهم. توجهم را معطوف به مانیتور می کنم، ولی آنیتا ادامه می دهد: «چقدر حیف که خواستی همه چی رو بسوزونی. دلم می خواست نامه هاش رو بخونم...»

سرم را تکان می دهم. الان نه. گلویم گرفته است. اعتراف به این حقیقت قلبم را به درد می آورد، ولی من هم دوست داشتم دوباره نامه ها را بخوانم. در میان نقاشی ها، تصویرها و تخیلات لعنتی مامان، ردی از او پیدا کنم. هرچند که همیشه خلاف این را می گویم و با خشمی وصف ناپذیر سعی کرده بودم همه چیز را بسوزانم.

«شاید بابات چند تا از نامه ها رو نگه داشته باشه.»

«ممکنه.»

«پس باید ازش بخوای.»

«نه.»

«چرا نه؟»

پاسخ دادن بی فایده است. آنیتا به خوبی می داند که بین من و پدرم پرده ای از حیا ایجاد شده است. بین قلب هایمان فاصله افتاده است. فاصله ای که مامان پیش از رفتنش سعی کرده بود از بین ببرد. بابا بی نظیر است. آرتور هم یک گنج

است. نمی دانم چرا در طول سال های بعد از مرگ مادرم، این قدر از پدرم نفرت داشتم. شاید برای این که اجازه می داد مادرم آن داستان ها را برایم بگوید و دخالتی نمی کرد. به این علت که خودش هم وارد این دروغ ها شده بود. برای این که نتوانست مامان را بین ما نگه دارد. من دنبال راهی برای رهایی از درد و ناراحتی خودم بودم و بابا بهترین وسیله بود.

فصل ۱۴

روزی که یک درخت موسیقی کاشتم

مامان، درحالی که یک لاک حلزون در دستش بود، انتظار می کشید، ولی من تکان نمی خوردم. تمام حواسم متوجه ماشین چرخ دار پشت سرش بود. ماشینی به رنگ سفید که دنبالش می کشید. یک لوله ماشین را به مامان متصل کرده بود و دو لوله کوچک تر هم وارد بینی اش شده بودند.

«این دیگه چیه؟»

«یه حلزون قطبی. مجبور شد خونه ش رو ترک کنه تا...»

«نه، اون رو می گم.»

«آهان، اون...»

لبخند زد. احساس کردم در لبخندش یک خورشید گرفتگی بود، چیزی روشن و درعین حال تاریک. یک نوع تضاد در لبخندش بود.

«باید خودم رو برای زندگی در اورانوس حاضر کنم.»

«یعنی چی؟»

«آخه درصد اکسیژن اونجا با زمین یکسان نیست. اتمسفر هم متفاوته باید مثل یه ورزشکار خودم رو تعلیم بدم تا بتونم طور دیگه ای نفس بکشم. این کار خیلی سخت و طاقت فرساست. ولی نگهدار زیبایی ها بهم اطمینان داد»

که فقط تا چند هفته باید از این دستگاه استفاده کنم و بعدش دیگه می‌تونم خیلی راحت نفس بکشم. راستی بهت سلام رسوند. یه سورپرایز دیگه هم نوی صدف برات گذاشته.»

بالآخره رضایت دادم و جلو رفتم. به سمت پوسته آبی با خال‌های نقره‌ای رفتم. آن را گرفتم و سروتهش کردم. توپک کوچک خاکستری‌ای کف دستم افتاد.

«این دیگه چیه؟»

«مدفوع حلزون.»

حالم بد شد و گفتم: «آه!» هدیه مامان را روی زمین انداختم. صدف روی زمین افتاد. توپک داخلش هم دورتر لغزید.

«حالم بد شد!»

«شوخی می‌کنی؟ می‌دونی چقدر باارزشه؟! نگهبان زیبایی‌ها این‌ها رو جمع می‌کنه و بادقت ازشون نگه‌داری می‌کنه. فصل بهار اون‌ها رو توی زمین بخی می‌کارن. چند هفته بعد درخت‌های موسیقی درمی‌آن.»

«چی درمی‌آد؟»

«درخت‌های موسیقی برگ‌های زردی دارن. وقتی باد می‌وزه، برگ این درخت‌ها شروع می‌کنه به تگون خوردن. وقتی این برگ‌ها به هم می‌خورن، ملودی‌های بی‌نظیری تولید می‌شه، زیباترین و گوش‌نوازترین صداهای ممکن. نگهبان زیبایی‌ها می‌گه که صدای این برگ‌ها ترکیبیه از پیانو شوپن^۱، ویولن و ویوالدی^۲ و هارپ بولدیو^۳. یه نوای جادویی.»

متوجه نمی‌شدم آدم‌هایی که مامان از آن‌ها اسم می‌برد چه کسانی هستند،

1. Chopin

2. Vivaldi

3. Boieldieu

ولی اصل مطلب را گرفتم. باید به هر شکلی که بود صدف را برمی داشتم. برای همین هم بلافاصله روی دست و پا نشستم و مشغول گشتن شدم. از مامان پرسیدم: «این درخت ها روی زمین هم درمی آن؟»

«نمی دونم. میتونیم سعی کنیم. کجا دوست داری بکاریش؟»

«روی تپه خودم.»

اواخر تابستان بود. هوا هنوز هم گرم بود. مامان همه جا ماشین عجیش را، که برای نفس کشیدن در اورانوس به آن نیاز داشت، همراهش می برد. خاله کسی و مامان بزرگ نوبتی به خانه ما تلفن می کردند و حال مامان را می پرسیدند. «حالت خوبه؟»

«بله، بله، الان می خوام با آرتور شکل ابرها رو حدس بزنیم.» یا می گفت: «می خوام بریم ببینیم مورچه ها چه شکلی هستن.» یا «باید بریم به درخت موسیقی آب بدیم.»

نمی دانم چه سؤالی از مامان می کردند، ولی همیشه قاطعانه پاسخ می داد:

«نه خیر! حالم خیلی هم خوبه. این قدر نگران نباشین.»

یک چادر بالای تپه زده بودیم. آن قدر در آنجا زمان سپری می کردیم که مامان می ترسید مبادا گرما زده شویم. بابا چادر را برایمان زد. از پارچه های کهنه و شاخه های بامبو استفاده کرده بود. زیر چادر مان بطری آب، بالش، چند کتاب و چند بسته شکلات گذاشته بودیم. هرچند جای کوچکی بود، ولی همان جا چرت می زدیم. البته معمولاً مامان بیشتر از ما چرت می زد. می گفت سفر به اورانوس خیلی خسته کننده است و آن یک باری که به آنجا سفر کرد، خیلی خسته اش کرده بود.

یک روز صبح به من گفتم: «راستی من تا قبل از شروع تعطیلات کریسمس، می رم اورانوس.»

احساس می کردم چندین سال نوری با رسیدن کریسمس فاصله داشتیم. وقتی کریسمس می رسید که من بزرگ شده بودم. وقتی مدرسه شروع می شد دوباره تعطیل می شد.

«نگهبان بیچاره زیبایی ها... پیر شده و آرتروز اذیتش می کنه. می دونی عزیزم، اون قدر اونجا خوبه که دوست داره تا جایی که می شه همون جا بمونه. ولی دیگه خیلی نمی تونه اونجا بمونه. باید قلمو رو بذاره کنار و جاش رو بده به من. گفته وقتی فصل تولدها برسه، می ره.»

با چشمان پرسشگر که گرد شده بودند به او خیره شدم. ادامه داد: «فک ها، پنگوئن ها، خرس ها، نهنگ ها، روباه های قطبی، والروس ها^۱... همه شون نوری زمان یکسان بچه می آرن. اورانوس در فصل تولدها تبدیل به جای بی نظیری می شه. صدای داد و فریاد و گریه و جیغ می آد. بچه ها سعی می کنن راه رفتن رو یاد بگیرن. ای کاش می تونستی ببینی شون! اونجا می گن فصل تولدها اتمام یک دوره و شروع دوره دیگه ای هستش. فصل تولدها که برسه، نگهبان زیبایی ها قلموش رو تحویل می ده و من می رم جاش.»

«خب بعدش چی کار می کنه؟»

«استراحت.»

«اون وقت دیگه به تو می گن نگهبان زیبایی ها؟»

«بله، گنج من.»

چینی به بینی ام انداختم. کاملاً قانع نشده بودم.

«این اسم رو دوست نداری؟»

همان طور که به باغ بزرگمان خیره شدم، به فکر فرو رفتم.

«نمی دونم...»

«اگه فکر بهتری به ذهنت رسیده حتماً بگو...»
 به دقت فکر کردم. با دستم زمین را خیلی آرام کردم و این کار باعث شد
 نوک انگشتانم سیاه شود.
 «آخه تو نگهبان نیستی که، تو ترسیم می‌کنی. آسمون می‌کشی. آسمون
 درست می‌کنی. تو یه ستاره‌ساز هستی.»
 همان روز بود که لقب ستاره‌ساز را به مادرم دادم.
 «چقدر زیبا و شاعرانه گفتی، آرتور. ممنونم ازت.»
 ستاره‌ساز. پس از رفتن مادرم، ده‌ها نامه با این امضا دریافت کردم که از
 اورانوس برایم ارسال می‌کرد.

اواخر تابستان، مامان مشغول یاد دادن آسمان به من شد. به بابا گفت تادو
 سه کتاب در مورد آسمان برایم بخرد. هر شب سه نفری کنار چادر جمع
 می‌شدیم. بابا با چراغش برایمان کتاب می‌خواند و نام صورت‌های فلکی و
 ستارگان را به ما یاد می‌داد. سپس آن‌ها را با انگشت نشان می‌داد. ولی
 داستان‌هایی که مامان در گوشی‌اش پیدا می‌کرد و می‌خواند، از همه چیز
 برایمان سرگرم‌کننده‌تر بود.

«توی سیاره زهره تقریباً بی وقفه بارون می‌آد، ولی بارون هیچ وقت به
 زمین نمی‌رسه چون قبلش بخار می‌شه.»

«بزرگ‌ترین قله در تمام منظومه شمسی توی مریخ قرار داره. اسمش هم
 هست اولیمپوس مونس^۱ که بیست و شش کیلومتر طول داره. یعنی سه برابر
 بزرگ‌تر از اورست.»

«آسمون توی مریخ قرمز، آبی نیست.»
 این جمله من را دگرگون کرد. چون همیشه به نظرم آبی زیباترین رنگ

1. Olympus Mons

جهان هستی بود. و در نهایت:

«اگه از بیرون نگاه کنیم، کهکشان راه شیری شبیه چرخ به دو چرخه به نظر

می‌رسه.»

این جمله باعث شد لبخند روی لبم بنشیند.

چند روز پیش از بازگشایی مدارس، مامان عادت جدیدی پیدا کرد. بابا را مجبور کرده بود یک تلسکوپ بخرد. سپس شب‌ها براساس اطلاعاتی که در کتاب‌هایش خوانده بود، به دنبال اورانوس می‌گشت.

«در حال حاضر اورانوس در صورت فلکی بزّه قرار گرفته. تا ماه مه سال

۲۰۲۴ هم همون جا می‌مونه. بعدش می‌ره به سمت صورت فلکی گاو.»

برای پیدا کردن اورانوس باید ابتدا مریخ را پیدا می‌کردیم. گویا این قانون بود. ولی این کار طولانی و طاقت‌فرسا بود. مامان ساعت‌ها با پیگیری مشغول این کار می‌شد. وقتی در نهایت موفق شد جای مریخ را پیدا کند، بخش اعظم هیجانم فروکش کرده بود. شروع کرده بودم به مکیدن انگشت شستم و در مورد چیزهای دیگر رؤیاپردازی می‌کردم. بعدش هم در آغوش بابا خوابم برد. مامان گفت: «تموم شد، پیدااش کردم.»

بابا من را از جا بلند کرد و پشت تلسکوپ برد. باید حواسم می‌بود تا آن را نکان ندهم وگرنه باز هم مدت زیادی طول می‌کشید تا مامان بتواند جای اورانوس را پیدا کند.

«اونه؟»

اولین باری که اورانوس را دیدم، حسابی ناامید شدم. صرفاً یک نقطه آبی در آسمان بزرگ بود، یک نقطه آبی نورانی که تقریباً به سفیدی می‌زد. ولی من انتظار داشتم دریاها، کوه‌های یخی و بیست و هفت ماه اورانوس را پیدا کنم...
با ناامیدی گفتم: «به درد نمی‌خوره که...»

البته تجهیزات مادر حد کاملاً ابتدایی بود.

«ولی خب حداقل وقتی من اونجام، می تونی از بابا بخوای تلسکوپ رو برات وصل کنه. اون وقت اون نقطه آبی رو توی آسمون می بینی و می دونی من همون جا هستم. انگار من دارم می بوسمت و بهت می گم که به اندازه کل دنیا دوستت دارم. بعدش هم می ری می خوابی.»

با اخم شانه هایم را بالا انداختم. فکر این که در نبود مامان باید به یک نقطه آبی در آسمان خیره می شدم، خیلی برایم جالب نبود. آن زمان هنوز نمی دانستم وقت هایی که دلم برای آغوش مامان تنگ شود، با چه قلب سنگین و چه اصراری چشمانم را به آن تلسکوپ لعنتی می چسبانم. نمی دانستم قرار است با خشمی در سینه، آن تلسکوپ تبدیل شود به تنها دلخوشی من، به تنها راه تنفسم در روزهای طولانی انتظار. یک نقطه آبی کوچک در آسمان که به آن امید می بستم، خواسته هایم را به آن می گفتم، در مورد روزهایم، رؤیاهایم، اشک هایم، ناراحتی هایم و شماتت هایم صحبت می کردم و حتی به آن دشنام می دادم. یک نقطه آبی کوچک در آسمان که به آن نگاه می کردم و داد می کشیدم که غیبت مامان زیادی طولانی شده است. می گفتم برایم اهمیتی ندارد که آسمان برای همیشه سیاه باشد یا پرنده ها کلاً ناپدید شوند. فقط می خواستم مامان در کنارم باشد. یک نقطه آبی کوچک در آسمان که یادآور جمله «به اندازه کل دنیا دوستت دارم» بود، ولی جای صدای مامان را نمی گرفت. جای بوی عطرش را نمی گرفت. جای آرامشی را نمی گرفت که وقتی موهایم را نوازش می کرد، وجودم را فرامی گرفت.

مامان اصرار داشت حتماً اورانوس را به من نشان دهد. می گفت: «هیچ اشکالی هم نداره وقت هایی که داری با تلسکوپ اورانوس رو نگاه می کنی، گریه کنی. اتفاقاً برعکس. اگه گریه کنی، درخت های موسیقی تقویت می شن.»

چون اشک ریشه هاشون رو تقویت می کنه. اون وقت ملودی هایی که تولید می شن، غمناک تر و پاک تر از قبل می شن.»

مامان حین صحبت نفس کم می آورد. نمی توانست درست صحبت کند. نفس می زد. ولی این ها چیزی از جادوی کلماتش کم نمی کرد. برعکس، هر قدر بیشتر به تاریکی نزدیک می شد، در نظر من نورانی تر می شد.

فصل ۱۵

زمان حال

داروی بی حسی دارد اثر می‌کند. آنیتا آرام شده است. از حالتش کاملاً مشخص است. خودش را رها می‌کند و در تختش عقب می‌رود. صورتش هم دیگر مثل قبل درهم نیست. دارد خوابش می‌برد، ولی مبارزه می‌کند تا چشمانش را باز نگه دارد.

«نمی‌خوام این لحظه‌ها رو از دست بدم.»

«بهت قول می‌دم که اصلاً از دست نمی‌دی. این طور که من دیدم، از اول خیلی هم فعال بودی.»

لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

«خودت می‌دونی منظورم چیه...»

«استراحت کن.»

جلو می‌آید و پاسخ می‌دهد: «می‌دونی، نمی‌خوام حتی یه ثانیه‌ش رو از دست بدم. هر دقیقه‌ای که سپری می‌شه، هر انقباضی رو که می‌گذرونه، پیشروی می‌کنه. برای خودش مسیر درست می‌کنه. مبارزه می‌کنه تا به سمت نور و زندگی برسه. نمی‌تونم وقتی داره این کارها رو می‌کنه، راحت بگیرم بخوابم.»

سعی می‌کنم جلوی احساساتم را بگیرم. جلو می‌روم، خم می‌شوم و پیشانی او را می‌بوسم. چشمانش را می‌بندد.

«حق این رو داری که کمی استراحت کنی. باید دوباره نیرو بگیری. چون بعد از زایمان وظیفه خودته که هدایتش کنی.»

آینتا خیلی سرسخت است. حتی پیش از این که صحبت کنم هم می‌دانم که نمی‌توانم قانعش کنم. این هم یکی دیگر از دلایل علاقه من به اوست. این که سرسخت است. این هم یک دلیل از بین یک میلیارد دلیلی که دوستش دارم. دستم را روی شکمش می‌گذارم. سفت است. بارها و بارها دستم را روی شکمش گذاشته بودم و لگدهای نوزادی را که داخل آن بود حس می‌کردم. یک انسان واقعی داخل شکمش داشت، موجودی از خون و گوشت. هرچند که هنوز هم وجودش کامل نشده است. امشب اتفاقات زیادی در حال رخ دادن است. آینتا با نگرانی نگاهی به من می‌اندازد و می‌پرسد: «راستی، درمورد اسمش... هنوزم موافقیم دیگه. نه؟»

«چطور؟ شک داری؟»

«من که نه.»

با حالت عجیبی به من خیره می‌شود. دارو باعث شده حالتش خواب‌آلود باشد. به او اطمینان خاطر می‌دهم: «کاپوسین^۱ اسم قشنگیه. همیشه هم این رو بهت گفته‌م.»

باتوجه به علاقه زیاد آینتا به گل‌ها، فقط می‌توانستیم اسمی را انتخاب کنیم که یادآور گلبرگ‌های ظریف و بی‌نهایت دوست‌داشتنی، پر از نور خورشید و شبدر و بوی عطر باشد. من گل رز را دوست داشتم و از سوسن خوشم

^۱ Capucine - در فارسی به نام گل لادن شناخته می‌شود.

نمی‌آمد. آنیتا از وایولت^۱ نفرت داشت و هورتانسیا^۲ را هم خیلی نمی‌پسندید. در نهایت روی کاپوسین به توافق رسیدیم. آنیتا چشمانش را می‌بندد. پلک‌هایش می‌لرزد. اعداد روی مانیتور زیاد می‌شوند و نشان می‌دهند انقباض‌ها هر لحظه شدیدتر می‌شوند. خوشبختانه دارو اثر خودش را گذاشته و تغییری در حالت صورتش ایجاد نمی‌شود. زمزمه می‌کنم:

«بخواب.»

سعی می‌کند چیزی بگوید. دهانش تکان می‌خورد، ولی تسلیم می‌شود. یکی از دست‌انم روی شکمش است و دست دیگرم زیر گردنش. احساس امنیت می‌کند و دست از مبارزه می‌کشد.

صدای نفس‌هایش سنگین‌تر و عمیق‌تر می‌شود. ساعت روی مانیتور ۱ و ۲۲ دقیقه بامداد را نشان می‌دهد. شانه‌هایم سنگین شده و چشمانم می‌سوزد، ولی خیلی خوب می‌دانم که امشب نمی‌خوابم. هر ثانیه امشب برایم زنده و هیجان‌آور است.

چیزی در ذهنم هست که حواسم را پرت می‌کند. افکارم را به هم ریخته است. به گذشته فکر می‌کنم، به مامان، به خاطراتم، به دوران کودکی‌ام که فکر می‌کردم خیلی وقت است آن را پشت سر گذاشته‌ام. درحالی‌که خودم را برای پدر شدن آماده می‌کنم، خاطرات به ذهنم هجوم می‌آورند. انگار آرتور کوچکی که پشت تلسکوپش می‌نشست تا دنیا را نگاه کند، هنوز هم در من زنده است. آسیب دیده است و می‌خواهد با من صحبت کند.

مثل اون نباش. دروغ‌پردازی نکن. از خودت داستان ابداع نکن. همیشه با کاپوسین صادق باش. درخت‌های موسیقی وجود خارجی ندارند، حلزون‌های

نطبی هم همین طور. این که بفهمی کل دوران کودکی بر اساس یه دروغ بوده، خیلی دردناکه، خیلی زیاده. یادت هست جلوی کیک تولدت وایساده بودی؟ اون درد بی انتها، اون تحقیر، اون عصبانیت رو یادت می آد؟

آینتا خرخری می کند. پشت پنجره می روم و به آسمان خیره می شوم. آینتا به آرامی خوابیده است. دارد پیش از آغاز نبرد نهایی نیرو می گیرد، درست مثل بیست و سه سال پیش مامان، پیش از آن که به اورانوس سفر کند. همان زمانی که به من گفت گنج من، وقتشه من به خواب زمستونی برم.

فصل ۱۶

روزی که مامان به خواب زمستانی رفت

یک روز صبح در ماه سپتامبر، یک تخت آهنی به خانه آوردند. یک تخت چرخ‌دار که بالای سرش هم تکیه‌گاه داشت. آقای که تخت را آورده بود، پرسید: «این برای شماست؟ کلاریس دوشمن؟»

مامان سرش را به علامت تأیید تکان داد و برگه را امضا کرد. خاله‌گسی هم در خانه بود. خود او و آن آقا تخت را تا سالن بردند. چند وقتی بود که همیشه یک نفر در خانه با من و مامان حضور داشت: بابا، مامان بزرگ یا بابا بزرگ یا خاله‌گسی. البته من نپرسیده بودم چرا. دوست داشتم کسی در کنارمان باشد. این مسئله به نظرم خیلی طبیعی و عادی می‌آمد.

«این دیگه چیه؟»

مامان و ماشین اکسیژنش در سالن روی یک صندلی نشسته بودند. آن آقا کابلی را از تخت گرفت و به پریز برق وصل کرد. یک کنترل کوچک را هم آورد. با استفاده از آن کنترل بخش‌های مختلف تخت جابه‌جا می‌شد، بالای تخت، وسطش و در نهایت قسمت مخصوص پاها.

«اینجا برای زانوهاست. اینجا هم می‌تونین پاهاتون رو بذارین می‌بینین؟»

کسی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. مامان داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و اصلاً حواسش نبود. انگار خیلی اعصابش خرد شده بود. تخت مکانیکی صدایی مثل روبات درمی‌آورد. من هم شروع کردم به گشتن دور خاله‌کسی و آن آقا و حرکات روبات را تقلید می‌کردم. نگاهی به مامان انداختم تا ببینم لبخند می‌زند یا خیر، ولی اصلاً حواسش نبود.

آن آقا گفت: «می‌رم متکا بیارم. الان می‌آم.»

وقتی مرد ناپدید شد، جلو رفتم. مامان را مجبور کردم نگاهم کند و از او پرسیدم: «این چیه؟»

«به تخت مخصوص.»

«مخصوص چی؟»

«مخصوص من.»

البته که این توضیح اصلاً برایم کافی نبود. خاله‌کسی سعی کرد حواسم را پرت کند.

«هی آرتورو! می‌خوای امتحانش کنی؟ بیا بشین تا توی سالن بگردونمت.»

ولی من همان‌طور به مامان خیره مانده بودم. او گفت: «صبر کن این آقا بره. برات توضیح می‌دم.»

مامان در آشپزخانه به من توضیح داد. خاله‌کسی داشت برایم یک شکلات داغ آماده می‌کرد. دسیپل هم مشغول خوردن گوشت خوک روز قبل بود. یک دست مامان روی دستگاه اکسیژنش بود و دست دیگرش را دور گردنم انداخته بود. من هم روی زانوهایم خم شده بودم.

می‌توانستم از پنجره آشپزخانه تپه‌ام را ببینم. چادر داشت می‌افتاد. عصای هم‌بوم روی نوک تپه بود و اولین برگ‌های درخت موسیقی درآمدن بودند.

وردند. یک تخت

ت را آورده بود

رد. خاله‌کسی هم

نی بود که همیشه

رگ یا بابا بزرگ با

در کنار مان باشد

سته بودند. آن آقا

کوچک را هم

جا می‌شد، بالای

ون رو بذارین

«خب، همون طور که داری می بینی، فصل تولدها در اورانوس نزدیکه و من هم کم کم باید برم.»

«کی؟»

«نمی دونم. شاید تا چند هفته دیگه. نمی تونم دقیق ترش رو بهت بگم.»
مامان مکث کرد. خاله کسی گاز را قطع کرد. هنوز هم متوجه نمی شدم آن تخت بزرگ چرا در خانه بود. مامان گفت: «من دیگه آماده‌م. خیلی نقاشی تمرین کرده‌م و الان دیگه دقیقاً می دونم باید چی بکشم. الان تنها مشکلی که می مونه اینه که باید روز و شب تو اورانوس کار کنم.»

«شب؟ چرا شب؟»

«ای بابا! نکنه فکر کردی آسمون شب‌ها متوقف می شه؟ باید یه سری ستاره‌ها رو بکشم، یه سری رو پاک کنم. یکی دو تا ابر جلوی ماه بکشم. خود ماه رو بکشم. باید ماه رو بیارم بالا، ببرمش پایین. بعدش هم طلوع خورشید رو حاضر کنم. حرکت هاش رو درست کنم. غروبش رو درست کنم. خلاصه بگم، این یه شغل تمام وقته. برای همین هم باید تمام وقت اونجا باشم و روز و شب کار کنم...»

خاله کسی داشت شکلات داغ را در فنجان‌ها می ریخت.

«برای همین باید استراحت کنم. اصلاً باید به خواب زمستونی برم. درست همون طور که حیوون‌ها زمستون‌ها به خواب زمستونی می رن. باید این قدر عمیق بخوابم که مقدار زیادی انرژی ذخیره کنم.»

«پس چرا روی یه تخت معمولی نمی خوابی؟»

«آخه اون یه تخت معمولیه. این سیم رو می بینی؟ این رو وصل کرده‌ن به جریان برق و ازش انرژی هسته‌ای می آد. یه ساعت خواب روی این تخت هسته‌ای معادل یه سال خواب معمولیه.»

منتظر بودم چشمان خاله کسی هم مثل من از شدت تعجب باز شود، ولی
او فقط رویش را برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد.

«من باید هر روز بیشتر از قبل روی این تخت استراحت کنم، گنج من. تو
هم هرزمانی که دلت بخواد می تونی بیای کنارم استراحت کنی.»
«اون وقت من هم قدرت های خاص به دست می آرم؟»
«هوم... شاید.»

«قدرت های خاص هسته ای؟»

مامان پاسخی نداد. فقط بوسه ای به سرم زد.

از آن روز به بعد همان طور که مامان خودش گفته بود، بیشتر وقتش را
روی آن تخت با قدرت های فوق هسته ای و وسط سالن گذراند. گاهی
می خوابید، ولی نه همیشه. اغلب آهنگ گوش می داد و نقاشی می کشید.
دفترچه اش را روی زانوهایش می گذاشت و طرح می زد. فکر می کردم
شب ها هم که من و بابا بالا خواب بودیم، او نقاشی می کرد. اندازه کاغذهایی
که روی آن ها نقاشی می کشید روز به روز بیشتر می شد. بابا صبح ها کاغذها را
دور می انداخت، ولی بعضی اوقات یادش می رفت. من هم فرصت می کردم
پیش از آن که کاغذها را دور بیندازد، آن ها را نگاه کنم، کاغذهایی که مامان
رویشان یادداشت هم می کرد.

مامان باید وقت هایی که من به مدرسه می رفتم می خوابید. ولی از مدرسه
که باز می گشتم، بیدار بود. مامان بزرگ هم برایم غلات درست می کرد تا
عصرانه بخورم. می رفتم روی تخت کنار مامان دراز می کشیدم. او هم داستان
جنگ اورانوس با کلاغ های بدجنس را برایم تعریف می کرد. کلاغ ها از این که
به رنگ سیاه خلق شده و مثل قناری ها، طوطی ها و یا کاردینال ها زرد، قرمز و
سبز نبودند، عصبانی شده بودند و می خواستند علیه نگهبان زیبایی ها شورش

کنند. ولی خرچنگ‌های وحشی از قصر نگهبان زیبایی‌ها دفاع می‌کردند. وقتی نگهبان زیبایی‌ها به کلاغ‌ها گفت که آن‌ها در بین باهوش‌ترین پرندگان روی زمین بودند، بالاخره صلح برقرار شد. کلاغ‌ها تبدیل به زرنگ‌ترین پرندگان روی زمین شده بودند. هوش و ذکاوت کارایی خیلی بیشتری از زرنگ‌ورو دارد. به همین ترتیب پیمان آتش‌بس امضا شد و به‌عنوان یادبود مجسمه‌ای را در حیاط کاخ ساختند. مردی که از مرمر سیاه ساخته شده بود، دستش را به سمت آسمان گرفته بود، یک کلاغ ساخته شده از گرانیت سفید هم روی انگشت مرد نشسته بود. انگشت مجسمه به نشانه صلح بالا رفته بود. وقتی مامان خیلی خسته می‌شد و نیاز به استراحت پیدا می‌کرد، من همان کاری را می‌کردم که همه بچه‌های دنیا می‌کنند: ماشین بازی می‌کردم، با لگوهایم بازی می‌کردم، با کاغذهای مامان بازی می‌کردم. ولی همه این کارها را زیر تختش انجام می‌دادم.

بابا که برمی‌گشت، با دیدن من می‌گفت: «آرتور برو بالا بازی کن. بذار مادرت استراحت کنه.»

در همین لحظه انگار که جادویی در کار باشد، مامان یک چشمش را باز می‌کرد. انگار اصلاً نخوابیده باشد. به بابا می‌گفت: «نه، بذار همین جا پیش من بمونه.»

اگر در این لحظات اشکی از چشم مامان جاری می‌شد، از من می‌خواست آن را بردارم و پای درخت موسیقی بریزم. می‌گفت برای همین گریه می‌کنی برای تولید موسیقی‌های زیباتر، خالص‌تر و البته غم‌انگیزتر.

فصل ۱۷

زمان حال

چند ضربه به در باعث شد من از جا بپریم. رویم را برمی گردانم. زن جوانی که لباس فرم سفید به تن دارد و یک تخته شاسی در دستش گرفته، به آرامی سرش را داخل می کند.

«سلام. او مدم ببینم وضعیت چطوره.»

آینتا به سختی خودش را در تخت جا به جا می کند. چشمانش باد کرده و صورتش به هم ریخته است.

«خوابم برده بود؟»

لبخندی می زنم و سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم. پرستار جلوی مانیتورها می رود و می پرسد: «همه چی مرتبه؟»

«بله.»

ساعت ۲ و ۲ دقیقه بامداد است و تعداد انقباض ها همچنان دارد بیشتر می شود. دختر جوان که پوستی شفاف و روشن دارد، چند عدد را روی نخته شاسی یادداشت می کند و بعد دستکش هایش را می پوشد.

«باید رحم رو معاینه کنم.»

«من می رم یه دور می زنم و برمی گردم...»

ترجیح می‌دهم در زمان معاینه، به آنیتا فضا بدهم. در ضمن باید پاهای خودم را هم تکانی بدهم. وارد راهرو که می‌شوم، دیگه هیچ پنجره‌ای نیست. آسمان و ستاره‌ای هم نیست که بتوانم نگاه کنم. فقط سفیدی می‌بینم. به سمت دستگاه قهوه‌ساز می‌روم. روی یکی از صندلی‌های جلوی دستگاه می‌نشینم و گوشی‌ام را از جیبم درمی‌آورم. بابا ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه برایم یک پیامک فرستاده است.

همه چی خوب پیش می‌ره؟

توانایی پاسخ دادن ندارم. نمی‌دانم چه شده است، ولی حس خوبی ندارم. احساس کرختی می‌کنم. حتی کمی حالت تهوع دارم. حدس می‌زنم بابا هم روز رفتن مامان در راهرویی مشابه همین جا منتظر بوده است. جلوی یکی از همین دستگاه‌های قهوه‌ساز آمده و سعی کرده غم و غصه‌اش را پنهان کند. آن‌هم درحالی که من در فاصله چند صد کیلومتری داشتم در دریاچه سنگ می‌انداختم و ذهنم میلیون‌ها سال نوری با اتفاقی که در حال رخ دادن بود فاصله داشت.

«دورتر بنداز آرتورو! دورتر!»

خاله گُسی به مامان قول داده بود که تحت هر شرایطی از من مثل پسر خودش مراقبت کند. این هم جزو قول‌های او بود. این که وقتی مامان داشت آخرین نفس‌های خود را می‌کشید، من را به دریاچه طاووس ببرد. این کار مهم‌تر از گرفتن دست خواهرش برای آخرین بار یا بوسیدن پیشانی او بود... باید پسرش را می‌خنداند و به او یاد می‌داد چطور روی آب سنگ پرت کند. باید کاری می‌کرد که او گمان نکند دنیایش دارد از هم می‌پاشد. باید فکر می‌کرد همه چیز آبی است، درست مثل همان دریاچه. خاله گُسی به قول خودش وفا کرد. مامان حتماً خیلی به او افتخار می‌کرد. من خندیدم، آواز

خواندم، بادسیبل پرنده‌ها را ترساندم و سوسک آبی گرفتم. آن‌هم درحالی‌که
مامان در حال مردن بود.

یک آن از جایم بلند می‌شوم. نمی‌توانم نفس بکشم. انگار چیزی راه
گلویم را بسته است. احساس خفگی می‌کنم. اشک از گوشه چشمانم جاری
می‌شود. به سمت راه‌پله دستشویی می‌روم، در را با قدرت فشار می‌دهم و
به سرعت از پله‌ها پایین می‌روم. نیاز به هوای آزاد دارم. باید به پارکینگ بروم.
دستم را جلوی دهانم می‌گیرم تا کسی صدای گریه‌ام را نشنود. دستم را به
صورت فشار می‌دهم. آرتور کوچک را در آغوش می‌گیرم. سپس وقتی همه
این کارها را می‌کنم، سراغ هم‌سرم می‌روم. باید به او کمک کنم دخترمان را به
دنیا بیاورد.

فصل ۱۸

روزی که مامان به سیاره اورانوس رفت و من به دریاچه طاووس آخرین روزی که مامان را دیدم، تمام فکر و ذکر من متوجه یک مسئله بود: چمدان‌ها. چمدانی که بابا از من خواسته بود برای رفتن به دریاچه به همراه خاله کسی، ببندم. قرار بود چند روزی به دریاچه برویم. بعدش هم آن چمدانی که مامان روی تخت اتاقش باز کرده بود.

چند وقتی می‌شد که دیگر تقریباً صحبت نمی‌کرد. داشت نیرویش را برای مأموریت و روز اعزام جمع می‌کرد. قول داده بود زیباترین آسمان‌ها را ترسیم کند، حتی زیباتر از نگهبان زیبایی‌ها. هر روز صبح فهرستی از چیزهایی را که دوست داشتم ببینم برایش حاضر می‌کردم: رنگین کمان، ابرهای صورتی، باران‌های یخی در فصل تابستان، خورشید گرفتگی... به نظرم وقتی می‌دیدم دیگر نمی‌توانست حتی درست صحبت کند، باید شک می‌کردم، ولی این مسئله به نظرم خیلی هم مهم نبود. خیلی وقت بود که ارتباط من و مامان از کلمات گذشته بود. هر دو در آغوش هم بودیم، بوی هم را استشمام می‌کردیم، به چشمان هم خیره می‌شدیم و در صورت هم نفس می‌کشیدیم. ارتباط اصلی من و مامان همین بود. یک نوع پیوند غریزی و بدوی که در پوست و گوشتان رخنه کرده بود.

یک روز صبح بابا گفت: «قراره چند روز با خاله گُسی بری دریاچه طاووس. دسیبل هم باهاتون می آد.»

نمی دانستم آن شب جو ملتهب بوده و مامان نمی توانسته به درستی نفس بکشد. بابا کل شب پلک روی هم نگذاشته بود. صورتش حسابی درهم بود و انگار از درون فشار خیلی زیادی را تحمل می کرد. با این حال من را به داخل اتاقم برد، ساکم را از کمد بیرون آورد و گفت: «دیگه بزرگ شدی. خودت می تونی چمدونت رو ببندی؟»

هنوز هم آن ساک قرمز را به یاد دارم. درست مثل یک لکه خون روی موکت روشن اتاقم بود، مثل یک جور بی نظمی. بابا هرازگاهی سرش را داخل اتاق می کرد و می گفت: «می تونی انجامش بدی، پسر؟»

داخل اتاقش، همان اتاقی که قبلاً با مامان شریکی از آن استفاده می کرد، قبل از این که تخت فوق هسته ای و خواب زمستانی برسند، یک چمدان دیگر هم بود. یک چمدان بزرگ، سیاه و مربعی شکل. چمدان روی تختشان باز بود و حالتی تهدیدآمیز داشت. مامان هم همان جا بود. روی تخت دراز کشیده بود، برای آخرین بار. بابا او را آورده بود. مامان ملافه ها را بو می کرد، انگار می خواست بوی آن ها را به خاطر بسپارد. دستش را به بالش زد تا من هم کنارش بروم.

روزهای آخر همه چیز مامان تغییر کرده بود. حالت چهره اش از همیشه خسته تر به نظر می رسید، موهایش خشک و نامرتب شده بود، دست هایش اویران بود و شانه هایش هم افتاده بود. فقط یک چیز با قبل فرق نکرده بود: نگاهش. چشمانش مثل گذشته می درخشید. آن قدر محو درخشش چشمانش شده بودم که متوجه نمی شدم حرف زدن چقدر برایش سخت است.

«گنج من، اگه قرار باشه تو بری اورانوس، با خودت چی می بری؟»
 به بابا نگاه کردم که داشت چند لباس راحتی پنبه‌ای، یک پولیور پشمی و
 یک شلوار جین استرچ را داخل چمدان می گذاشت.
 «این ها رو که نمی برم.»

شروع کردم به بیرون آوردن وسایل از داخل چمدان. بابا می خواست
 اعتراض کند، ولی مامان با حرکت دست جلوییش را گرفت. روی نوی
 انگشتانم رفتم، چند لباس برداشتم، کشوها را خالی کردم، لباس هایی را بیرون
 آوردم، آن ها را کناری انداختم.

این کار را با دقت و نظم خاصی انجام می دادم. تصور می کردم که اگر قرار
 بود خودم به اورانوس بروم، دقیقاً چه چیزهایی برمی داشتم. یک جلیقه با
 کلاهی از جنس چرم مصنوعی، جلیقه ای که مامان زمستان ها به تن می کرد،
 جوراب های پشمی، یک شال، یک جفت دستکش، جوراب شلواری هایی که
 می توانست زیر شلوار بپوشد... بابا اجازه داد کارم را بکنم. مامان هم با حرکت
 سر، انتخاب های من را تأیید کرد.

آن زمان این را نمی دانستم، ولی این آخرین خاطره من با مامان بود:
 چمدان هایی که با هم بستیم و در راهرو گذاشتیم و بابا پایین برد. داخل ساک
 کوچک قرمز من فقط یک مایو و یک لباس راحتی بود. هیچ چیز دیگری در
 آن نگذاشته بودم. داخل ساک مامان لباس های اسکی اش را هم گذاشته بودم.
 یکی از روزهای زیبای اواخر ماه سپتامبر بود. آن روز برای من نه یک روز
 پاییزی، که یک روز زیبا و گرم مخصوص اواخر تابستان بود.

بابا به من گفت که خاله کسی عصر دنبالم می آید. به من گفت سوار اتومبیل
 که شدم، نباید شیطننت کنم. مامان از من خواست روی تپه ام بروم و منتظر
 بمانم.

«برم روی تپه؟ چرا؟»

به نظر می رسید بابا معذب شده بود. باید مامان را بدون این که زمین می خورد یا اذیت می شد روی تپه می برد...

مامان می خواست روی تپه با من و بابا باشد. می خواست اشک هایش روی زمین بریزد تا غذای درخت موسیقی تأمین شود. می خواست پیش از رفتن، یک بار دیگر هم که شده خوشبختی را لمس کند؛ بنابراین آن روز، خانواده برای ما این بود. این که سه نفری روی تپه بایستیم و دست های یکدیگر را خیلی محکم بگیریم. از مامان پرسیدم: «وقتی برگردی، درخت موسیقی آواز می خونه؟»

«ممکنه.»

هرسه زیر چادرم بودیم. چادری که دیگر فاصله ای با افتادن نداشت، مثل همه چیزهای دیگری که بعد از رفتن مامان دیگر مثل قبل نشدند: بابا، باغ، لبخند مامان بزرگ...

مامان سرم را نوازش کرد، انگشتانم را بوسید و گردنم را بوید. وقتی انومبیل خاله کسی را دیدیم که داشت نزدیک می شد، بلافاصله از روی تپه ام پایین دویدم. دسیبل شروع کرده بود به واق زدن. من هم با خوشحالی فریاد می کشیدم و پایین می رفتم. زمان خیلی زیادی لازم بود تا بابا بتواند مامان را پایین بیاورد. مامان را روی یک صندلی همراه دستگاه اکسیژنش نشاندد. او کتاب زندگی من را در دست داشت. آن راه من داد. یکی از آخرین چیزهایی که به من گفت این بود: «از این مراقبت کن. باشه؟ بیا بگیرش.»

بوسه مامان به اندازه ابدیت طول کشید. پوست بدنم و موهایم را بوید. دستانم و کمرم را محکم در آغوش گرفت و باعث شد حتی دردم بیاید. صبرم داشت تمام می شد. می خواستم برای دسیبل چوب پرتاب کنم تا برود و

بیاورد و در باغ بدود.

آن روز اصلاً متوجه چهره و حشتناک خاله کسی نشدم. چشمانش در کاسه خون بود. هردو خواهر هق هق می کردند. البته تا جایی که می شد ظاهر خود را تا لحظه آخر حفظ کردند. این کار را به نحو احسن انجام دادند. می خواستم خودم ساکم را در صندوق عقب اتومبیل خاله کسی بگذارم. بابا را این قدر سریع بوسیدم که تقریباً برخوردی بین صورت هایمان ایجاد نشد. سوار که شدم، از پنجره باز اتومبیل برای مامان دست تکان دادم و با صدای بلند گفتم: «یکشنبه می بینمت.»

یکشنبه. نمی دانستم چه روزی بود. حتی نمی دانستم آخرین روز هفته بود، روز مخصوص خداوند. نمی دانستم یکشنبه، روز بعدی محسوب می شد و قرار نبود خاله کسی تا پیش از چهارشنبه من را برگرداند. فقط می دانستم یکشنبه روزی بود که بچه ها با پدر و مادرشان سپری می کردند. یکشنبه ها روز خانوادگی بود. روزی که بابا، مامان و من در خانه سپری می کردیم، به هم خیره می شدیم، عطر قهوه در آشپزخانه می پیچید، دمپایی های گرم به پا می کردیم و رادیو تا شب آواز می خواند.

برای خدا حافظی از مامان با صدای بلندی گفتم: «خدا حافظ تا یکشنبه!» و این جمله تمام دوران کودکی با من ماند. مامان هم با حرکت دست از من خدا حافظی کرد. او ناپدید شد. بابا و خانه هم از جلوی چشم ناپدید شدند. دیگر تمام حواسم متوجه کلبه، دریاچه و دو قایق شده بود.

بعداً، وقتی حقیقت و حشتناک برایم روشن شد، هر کاری کردم تا خاطره آن پنج روز کنار دریاچه از ذهنم پاک شود. تعطیلاتی پیش بینی نشده که من را متعجب نکرده بود. یک پرانتز آبی که در آن مامان، بدون این که من حضور داشته باشم، مرده بود. احساس گناه می کردم. احساس خجالت می کردم. سعی

می کردم فریادهایی را که وقتی پشت سر دسیبل می دویدم و از روی خوشحالی می کشیدم، فراموش کنم. گذاشتن پاهایم داخل آب خنک، نوشیدن شربت انار روی تراس، تشویق کردن خاله گسی به تندتر پارو زدن، پس زدن های دسیبل، که حسابی من را می خندانند، بی دغدغه پرتاب کردن سنگ هایی که کنار دریاچه جمع شده بودند، سنگ هایی که هر کدام مثل وعده خوشبختی بود، سعی می کردم این تصاویر را از ذهنم پاک کنم. از آن ها نفرت داشتم. از این که خاله گسی دستم را می گرفت، از شب، از بارانی که دوشنبه شب بارید. از روزی که خاله گسی به من گفت سفینه مامان زمین را به مقصد اورانوس ترک کرده است. این خبر را صبح شنیده بود. از من خواسته بود مراقب دسیبل باشم تا خودش تنهایی کنار دریاچه برود و پیاده روی کند. به من گفته بود از کلبه خارج نشوم. من هم در آسمان به دنبال نشانه هایی از سفینه مامان می گشتم. چهار رد مختلف دیدم، ولی اصلاً نمی دانستم کدامشان مربوط به سفینه مامان بود.

وقتی چهارشنبه، اواخر روز، به خانه بازگشتیم، نامه ای انتظارم را می کشید. بابا که ظاهرش حسابی ناراحت بود، نامه را به من داد. دیگر پیراهن چهارخانه به تن نداشت. یک کت مسخره سیاه پوشیده بود. انگار از مراسم عروسی برگشته بود. یک نامه از طرف مامان برایم داشت. پاکت نامه آبی بود و رویش ابرهای صورتی به چشم می خورد.

نامه با خود کار نقره ای نوشته شده بود، همان پرک های خاکستری که روی پوسته حلزون قطبی بود. این اولین نامه از یک مجموعه بود. همه نامه ها با دقت خاصی نوشته شده و مصور بودند. بابا بزرگ نامه را برایم خواند. بابا بزرگ هم یک کت سیاه به تن داشت و از همیشه کوچک تر به نظر می رسید. تردید نداشتم که باران آن روز هم به خاطر او بود. او تنها کسی بود

که آن روز توانست نامه‌ی مامان را برایم بخواند. درحالی که سه نفر دیگر اتاق را ترک کردند، او این وظیفه‌ی دردناک را شجاعانه بر عهده گرفت.

گنج خیلی عزیزم،
ستاره‌شب‌های من،
روز بزرگ فرار رسیده.

نگهبان زیبایی‌های کلاغ مسافر مافوق صوت رو فرستاده بود تا به من بگه دیگه نمی‌تونه ادامه بده. آرتروز امانش رو بریده. از این که قراره قلموی دنیا رو در دست بگیرم به شدت هیجان زده هستم. یادت هست بهم گفته بودی قلبی که همیشه می‌تپه، مثل اسبی می‌مونه که یورتمه می‌ره؟ امروز اسب من داره خیلی سریع می‌ره، با نهایت سرعت!

به بابا بگو امشب تلسکوپت رو درست کنه. سعی می‌کنم از بالاترین جای قصر بهت سلام کنم. شاید اگه چشم‌هات رو ریزتر کنی و دقتت رو بالا بیری، بتونی من رو ببینی!

برای همیشه دوستت دارم.

مامان

ستاره‌ساز

فصل ۱۹

نامه‌های مامان

نادو سال، که خیلی هم طولانی برایم سپری شد، کارم شده بود سرزدن به صندوق پست و منتظرنشستن برای رسیدن نامه‌های مامان. منتظر رسیدن پستی بودم و وقتی می‌دیدم فقط نامه‌های اداری آورده است، جلوی گریه‌ام را می‌گرفتم. هیچ وقت پستی نامه‌های مامان را نمی‌آورد. با این حال همیشه نامه‌هایش در صندوق پستی مان بود. نامه‌ها همان رنگ سیاه را هم داشتند. اصلاً چطور نامه‌هایش را به دست من می‌رساند؟ حتماً یا از باد کمک می‌گرفت یا نامه‌ها را می‌سپرد به یک ستاره دنباله‌دار چرا که نامه‌ها در طول شب می‌رسید. پاکت نامه‌ها همیشه رنگی و زیبا بود. داخلشان هم نقاشی، تصویر و بریده عکس بود.

مامان تلاش زیادی می‌کرد تا برایم بنویسد. اولین نامه یک شب که ماه کامل بود به دست من و بابا رسید. یک مهر قرمز کوچک هم روی پاکت زده شده بود. داخل کادر مهر با رنگ قرمز نوشته شده بود: اداره پست اوراتوس. مامان در کنار تمبریک قلعه با هزاران برج و بارو از جنس سنگ استالامیت کشیده بود. یکی از برج‌ها از بقیه بلندتر بود. مامان هر شب از بالای همان برج به ما علامت می‌داد. حتی وقتی با تمام قدرت چشمانم را ریز می‌کردم، باز هم

مطمئن نبودم که آن را می‌دیدم یا نه. البته یکی دو بار به نظرم آمد که چشمک‌زدن اورانوس را دیدم. آن روز از نامه‌ی مامان یک نوار سبزرنگ آویزان بود، سبز پررنگ، سبز فناری، درست مثل گچی که آن را پودر کرده باشند.

داخل نامه نوشته شده بود:

گنج خبلی عزیزم،

سناره شب‌های من،

چند وقت اخیر این قدر روی تخت فوق‌هسته‌ای استراحت کرده بودم که الان سرشار از انرژی هستم. شب و روز بی‌وقفه نقاشی می‌کنم. ببینم، آسمون‌هایی رو که ترسیم می‌کنم دوست داری؟

سیاره اورانوس بی‌نظیره. حتی از چیزی که فکر می‌کردم هم بهتره. سرمای هوا اینجا متعادل، مهی که شب ظاهر می‌شه و صبح‌ها از بین می‌ره بوی عطر می‌ده. بوی عطری که هر روز متفاوت. اگه وقتی میون مه هستی دهنِت رو باز کنی، می‌تونی طعم موز، شکرنبه، مادلین^۱ یا گلابی رو حس کنی. دیروز طعم لیمو می‌داد! من که اصلاً انتظارش رو نداشتم. حالا اجازه می‌دم خودت تصورش کنی.

زندگی در قصر... نمی‌دونم باید با چه کلماتی برات توصیفش کنم... بی‌نظیره! هزاران برج و بارو و هزاران اتاق اینجا هست! می‌تونم هر شب توی به اتاق بخوابم! اتاق موردعلاقه من بالای بلندترین برج قصر قرار داره. هر شب هم از همون جا بهت سلام می‌دم. تخت من به شکل به ستاره‌ست. پرده بالاش هم از جنس موسلین^۲ سفیده. بافت بالشک‌ها مثل مارشمالوه، سقف اتاق از یخ ساخته شده و کاملاً شفافه. بنابراین هر زمانی که روی تختم دراز بکشم، می‌تونم آسمون و ماه رو ببینم. اینجا حوصله‌م اصلاً سر نمی‌ره. دستیارهایی دارم که توی کار بهم کمک

۱. Madeline - یک نوع کیک فرانسوی.

۲. پارچه‌ای نازک و شفاف که معمولاً از نخ‌های طبیعی بافته می‌شود.

می‌کنن: هر مين^۱ هایی که پوستشون سفید خالصه. اون‌ها پودرها رو ترکیب می‌کنن،
فلموها رو تمیز می‌کنن، برام آب و غذا می‌آرن.
وقتی می‌خوان بخوابن، دور گردنم می‌پیچن.

چیزهای خیلی زیادی دارم که برات تعریف کنم. ولی بذار توی نامه‌های بعدی
بهت بگم! تو پاکت این نامه برات شن قطبی گذاشتم. پیدا کردن شن قطبی خیلی
سخته، چون خیلی کمیابه. باید جاهای مشخصی رو زیر یخ دنبالشون بگردی. باید
جایی بری که گل‌های ادلوایس^۲ (سفید و نقره‌ای هستن و پیدا کردنشون به شدت
سخته) هستن، نگهبان زیبایی‌ها از این‌ها برام نگه داشته بود. هر چند دیگه کار
نی‌کنه، ولی تصمیم گرفته دوران باز نشستگیش رو در اورانوس و توی قصر در کنار
من سپری کنه. شب‌ها با هم بلوت^۳ بازی می‌کنیم. البته اون وقتی می‌بازه عصبانی
می‌شه.

می‌تونن به بابا بگی شن‌ها رو بریزه توی یه شیشه کوچیک و شیشه رو بذاری کنار
نخت. به هر کدوم از دونه‌های شن یه بوسه زدم، این طوری وقتی بریزی شون توی
ظرف، هزاران بوسه از طرف من داری.

نابی نهایت دوستت دارم.

مامان

سناره‌ساز

این یکی از معدود نامه‌هایی بود که در آتش خشمم نسوخت. نامه‌ای که
من روز هم تاشده زیر ظرف شیشه‌ای مخصوص شن قرار دارد. نامه در اتاقم
است، اتاقی که بابا در تمام طول این سال‌ها، حتی با وجود این که ماری در

^۱ یک جانور کوچک پوستینی که بیشتر در مناطق سرد و مناطق قطبی یافت می‌شود.
^۲ در مناطق کوهستانی اروپا، به ویژه آلپ می‌روید.
^۳ یک بازی کارتی است که در برخی کشورها محبوب است.

خانه‌اش مستقر شده است، به آن دست نزده است. به نظرم هنوز هم نامه همان جاست. بابا جرئت نکرده بود به هیچ چیز دنیای من در آن زمان دست بزند. انگار بخشی از وجود من در آن اتاق مانده بود و در کودکی گیر کرده بود. در بی خبری‌ای که من را در آن نگه داشته بودند. به جای این که اجازه دهند با حقیقت روبه‌رو شوم و رشد کنم. بیست و پنجم دسامبر آن سال یک شیشه پر از شن رنگی دریافت کردم.

گنج خیلی عزیزم،

ستاره شب‌های من،

صبح اولین روز سال نو، به ستاره اوآمده و روی اورانوس نشسته و باعث شده گرد و خاک ستاره‌ای همه جا رو برداره. این‌هایی که برات فرستاده‌م طلایی هستن و خیلی گرونن. حسابی مراقبشون باش.

امروز ظهر نوبت نگهبان زیبایی‌هاست که برای همه ناهار درست کنه. می‌خواد سالاد جعفری قطبی درست کنه. روش رو هم با فلفل و اسپاگتی‌های دریایی تزیین می‌کنه. وقتی صحبت از پختن سبزیجات محلی می‌شه، اون همتانداره. قراره برای دسر هم شانتیلی با خامه نارگیلی بخوریم. خامه‌ها رو با جمع کردن کف‌های اقیانوس اورانوس و گذاشتنشون روی برف درست می‌کنیم. این رو بهت نگفته بودم؟ اسم این دسر هم هوبرته!

امیدوارم شام شب سال نو با مامان بزرگ، بابا بزرگ، بابایی و خاله‌گی خوب پیش بره.

همه‌تون رو می‌بوسم.

دلم خیلی براتون تنگ شده.

مامان

ستاره‌ساز

هر سال موقع بازگشایی مدرسه‌ها، جشن تولدم و هر اتفاق مهمی در زندگی‌ام، یک نامه از مامان دریافت می‌کردم. این یعنی در طول چند ماه آخر زندگی‌اش، وقتی در خانه خواب بود، مشغول نوشتن صدها نامه شده بود. به این ترتیب می‌توانست سال‌ها در کنارم بماند، سال‌هایی که یک کودکی معصوم بودم.

ماه‌های سختی بود. ماه‌هایی که در قفسه سینه‌ام احساس پوچی می‌کردم، فکر می‌کردم هر آن ممکن است گریه‌ام بگیرد، می‌خواستم کلمه مامان را فریاد بزنم، ولی جلوی خودم را می‌گرفتم. حتماً مامان این را می‌دانست. حتماً شاهد ترس‌های شبانه‌ام و کابوس‌های بدی که می‌دیدم، بود. شاهد حرف‌های درشتی که به بابا، بابابزرگ و مامان‌بزرگ می‌زدم و وقت‌هایی که نختم را خیس می‌کردم، بود. نامه‌ها همیشه در بهترین زمان ممکن می‌رسیدند. زمانی که غم و احساس دلتنگی در وجودم به اوج می‌رسید. زمانی که صبح با گریه از خواب بیدار می‌شدم و به تخت بابا می‌رفتم. او به من می‌گفت: «خودت رو بپوشون. می‌رم برات یه لیوان شیر داغ کنم».

گاهی بدون این که شیر بیاورد به اتاق برمی‌گشت. در عوض چشمانش برق می‌زد و می‌گفت: «باید بریم صندوق پست رو بررسی کنیم».

بنابراین ژیل به تن می‌کردیم و جوراب می‌پوشیدیم. در ورودی را باز می‌کردیم. روی مسیر پوشیده از سنگ ریزه، که به صندوق پستی می‌رسید، می‌دویدم. از دهان بابا بخار خارج می‌شد. به آسمان نگاه می‌کردیم و ناخودآگاه دنبال اورانوس می‌گشتیم. قلب‌هایمان حس سنگینی داشت و این کار برایمان به شکل یک عبادت درآمده بود. امیدوار می‌شدم و همین باعث می‌شد قلبم به شدت بزند، مثل اسبی که یورتمه می‌رود. دست بزرگ و سفت بابا را هم در دست می‌گرفتم.

روی تراس می‌نشستیم و نامه را برایم می‌خواند. چراغ کوچک هم چشمک می‌زد. حتی صبر نمی‌کردم تا کفش‌هایم را در بیاورم یا به اتاق برویم. در ضمن وقتی نامه‌ها را بیرون خانه می‌خواندیم، می‌توانستم به خودم بقبولانم که مامان داشت ما را تماشا می‌کرد، صدایمان را می‌شنید و حتی برایمان بوسه می‌فرستاد.

تابستان همان سال درخت موسیقی هم قد من شد. برگ‌هایش درآمد بودند. البته اصلاً شبیه آن رنگ زردی نبودند که مامان گفته بود. کاملاً عادی بودند. برگ‌های سبز با رگه‌های برجسته. همین باعث شد اولین بذر تردید در وجودم کاشته شود.

فصل ۲۰

روزی که مامان به معنای واقعی کلمه مُرد

بابا به مناسبت جشن تولد هفت سالگی من، بابابزرگ، مامان بزرگ، خاله کسی و پدر و مادر خودش را به خانه ما دعوت کرد. موهای مامان بزرگ و بابابزرگ خاکستری و فر شده بود. آن‌ها از سنت نیکلاس دو ورسه به خانه ما آمدند. اوایل ماه آوریل بود و درخت‌ها در حال شکوفه دادن بودند. دسییل تازه مرده بود. یک تومور در سرش داشت. خاله کسی هم صبح به تنهایی به خانه ما رسیده بود.

«الان دیگه رفته آسمون و برنمی‌گرده.»

به سختی سعی کرده بود برایم توضیح دهد که دسییل را در یک جعبه گذاشته بودند. داخل جعبه هم اسباب بازی‌های مورد علاقه او بود. جعبه را در باغچه خانه مامان بزرگ و بابابزرگ زیر درخت گیلان دفن کرده بودند. خاله کسی موهایش را کوتاه کرده بود. او با پسری به اسم سیمون^۱ زندگی می‌کرد. گاهی وقت‌ها برای ناهار به خانه ما می‌آمد، ولی نه همیشه. خاله کسی تبدیل به یک تتوکار حرفه‌ای شده بود. او در یک سالن تتوکار می‌کرد. سالنی که شبیه سالن آرایش بود. اما همه کارمندانش سرهای خود را تراشیده بودند

1. Simon

و در بینی هایشان پیرسینگ داشتند.

«هیچ وقت بر نمی گرده؟»

«کی؟»

«دسیبل!»

«نه.»

بابا کیک سفارش داده بود. این کیک را یک متخصص درست کرده بود، کیک به شکل روباه با کرم موسلین^۱ و میوه های قرمز و بستنی کاراملی. حیوانات سرگرمی جدید من بودند. آرزویم این بود که وقتی بزرگ می شوم دامپزشک یا نگهبان حیوانات شوم. خاله کسی به بابا کمک کرده بود میز را بچیند. روی میز هم کاغذهای رنگی ریخته بودند که به شکل عجیبی من را به یاد گرد و خاک ستاره اورانوس می انداخت. همه چیز داشت به بهترین شکل ممکن پیش می رفت، حتی نامه ای که تا زده بودم و در جیب پشتم گذاشته بودم. من و بابا همان روز صبح وقتی از خواب بیدار شده بودیم نامه را پیدا کردیم. نامه در صندوق پستی بود و پرهای سفیدی هم به آن چسبیده بود. گنج من،

امروز تو هفت ساله می شی. یعنی هفت سال روی زمین زندگی کردی. هفت سال رو صرف کشف کردن چیزهای بی نظیر کردی. وقتی تو توی شکمم بودی، من کتاب های خسته کننده ای در مورد بارداری می خوندم. در تمام این کتاب ها نوشته شده بود که در این سن بچه دوران کودکی محض رو ترک می کنه و وارد دنیای عقل و خرد می شه. می خوای نظر من رو بدونی عزیزم؟ هیچ وقت وارد این دنیا نشو! وقتی داری شمع تولدت رو فوت می کنی، انگشت هات رو به هم گره بزنی و دعا کن. دعا کن در دوران کودکی بمونی تا بتونی روی تخت بالا و پایین بپری، به

۱. Mousseline: خامه خاصی که در فرانسه در تهیه کیک استفاده می شود.

دریاچه بری، خوشحال باشی و بالا بلندی بازی کنی. حتی به نظر من پاهات رو هم به هم قلاب کن. کسی چه می دونه!

در این روز خاص چند تا جغد برفی روی بالکن من نشستن. طبقه آخر همون برجی که بهت گفتم. چند تا از پرهاشون جا موند که برات می فرستم. این ها رو هم همراه بقیه گنج های ارزشمندی که از اورانوس برات فرستادم نگه دار.

دلم بی نهایت برات تنگ شده.

مامان

ستاره ساز

بابا بزرگ آن روز یک پولیور به رنگ آبی آسمانی به تن داشت. بنابراین اصلاً خطری آن روز را تهدید نمی کرد. هوا عالی بود. مامان بزرگ شمع های من را روشن کرد و آن ها را روی کیک روباهی قرار داد. خاله گسی هم گوشی اش را از جیبش بیرون آورد تا آن لحظه را ثبت کند. مامان و بابای بابا هم روی صندلی های خود جلوتر آمدند تا من را بهتر ببینند. داشتم آماده می شدم تا همان طور که مامان از من خواسته بود انگشتانم را به هم قلاب کنم، که آن اتفاق رخ داد. انگار جرقه ای در سرم خورده بود. انگار ذهنم دیگر حاضر نمی شد در دوران کودکی بماند. انگار قلبم می خواست خیلی سریع و قطعی حقیقت را بپذیرد. شمع ها در برابر من سوختند. مامان بزرگ هم همان طور لبخند بر لب منتظر بود شمع ها را فوت کنم.

«گنجشک کوچولو، فوت نمی کنی؟»
کلماتی که در آن لحظه از دهانم خارج شد، برای همیشه من را از بابا دور کرد.

«مامان نرفته اورانوس...؟»

لحتم هم خبری بود هم پرسشی. نمی دانستم واقعاً چه چیزی می خواستم. به دنبال حقیقت بودم یا دروغ. شاید می خواستم کمی دیگر دروغ بشنوم، مثلاً چند سال بیشتر. بابا با حیرت پرسید: «چی؟»

مامان و بابای بابا حسابی معذب شده بودند و به شمع ها خیره مانده بودند. بابابزرگ هم داشت به ناخن هایش نگاه می کرد. رنگ بابا کاملاً پریده بود و مثل گچ شده بود. ادامه دادم: «مامان مُرده. درست مثل دسیبل.»

این بار دیگر لحتم پرسشی نبود. مثل یک انفجاری صدا بود، ولی درست با همان قدرت. مامان بزرگ دستش را جلوی دهانش گرفت تا جلوی یک سکسکه را بگیرد. این تنها صدایی بود که به گوش می رسید. از دیگران هیچ صدایی در نمی آمد. فقط و فقط صدای آواز پرندگان در دوردست به گوش می رسید.

«مامان هم مثل دسیبل توی یه جعبه زیر زمینه.»

خاله کسی آرام گوشی اش را روی میز گذاشت. سپس دستش را روی شانه بابا گذاشت. بابا چند سانتی متر عقب رفته بود. چندین سال هم پیر شده بود. آن روز هم درست مثل روزی که مامان مُرد، خاله کسی تبدیل به صخره ما شد و قاطعانه گفت: «بله آرتورو. بله. مامانت مرده.»

اصلاً سعی نکرد گولم بزند. سعی نکرد با به کاربردن کلماتی دلنشین، حقیقت را برایم زیبا کند. مادرت رفته، خاموش شده، فوت کرده، پرواز کرده. کلمه سرد مُرده را به کار برد. من هم دقیقاً به همین نیاز داشتم.

خاله کسی به سمتم آمد و با دستان گرم و بزرگش که مثل سنگ بود، من را در آغوش گرفت، ولی من او را پس زدم و با صدای بلند گفتم: «همه تون دروغگوین. از همه تون بدم می آید.»

وقتی به خودشان آمدند، من رفته بودم و حتی رفتنم را هم ندیدند. شمع

نولدم رافوت نکردم. کمی بعد در میان سکوت و هق هق کیکم را بریده بودند و بدون این که کوچک ترین میلی داشته باشند آن را خورده بودند، به زور. هیچ وقت هفت ساله نشدم. نیازی هم نبود که انگشتان دست و پایم را در هم قلاب کنم. بخشی از من برای همیشه در هفت سالگی باقی ماند. آن روز مامان به معنای واقعی کلمه مُرد.

بابا آن روز بعد از ظهر نمی دانست چه باید بگوید. بعداً هم نمی دانست. همین هم باعث شد از هم دور شویم. خاله کسی با من صحبت کرد. مامان بزرگ هم وقتی روی گونه هایش رنگ آبی، سبز یا بنفش نمی گذاشت، کمی با من صحبت می کرد. مامان مبتلا به یک بیماری شده بود، یک بیماری وحشتناک. پزشکان نمی توانستند برای درمانش هیچ کاری انجام دهند. مامان در خواب مُرده بود، حین رؤیادیدن. هیچ چیزی هم حس نکرده بود. کمی بعد، در فصل بهار، من را سر خاکش بردند. یک قبر سنگی سفید مثل بقیه قبرها. روی قبر دو پلاک به چشمم خورد. چند گل هم آورده بودند. یک عکس از مامان در فصل تابستان هم بود. موهایش مثل شعله های آتش بود. پوستش صورتی بود و زیر چانه اش سر یک نوزاد به چشم می خورد، سر من. «خودش این عکس رو انتخاب کرد. می گفت کلاریس بدون آرتور اصلاً کلاریس نیست.»

مامان بزرگ من را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت. خاله کسی هم شانه هایم را می بوسید. من همان طور حیرت زده به سنگ قبر و تصویر روی آن خیره شده بودم. آن تصویر برایم واقعی تر از اورانوس، قصرهای یخی، درخت های شاخه گوزنی و تابلوی بزرگ دنیا نبود.

بابا نمی دانست باید چه بگوید، ولی مثل گذشته نامه پنخس می کرد و آن ها را در صندوق پست می انداخت. ولی دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود. دیگر

نیازی نبود او نامه ها را برایم بخواند، چرا که خودم خواندن را یاد گرفته بودم. در ضمن، از او نفرت داشتم. تظاهر می کردم بدون این که آن نامه ها را بخوانم آن ها را در سطل آشغال اتاقم می اندازم. ولی شب که می شد نامه ها را برمی داشتم.

نامه ها را زیر نور چراغم، که به شکل سفینه بود، می خواندم. با تمام قدرت انگشت شستم را می مکیدم و سعی می کردم بوی عطر مامان را، که مثل گل بود، به یاد بیاورم. نامه ها را در کمد لباسم، پشت لباس ها، جمع می کردم. با وجود عصبانیت، گنج دوران کودکی ام داشت بزرگ و بزرگ تر می شد. با وجود این که دیگر حقیقت را می دانستم.

چهارده ساله شدم. در مدرسه دروغ گفته بودم و بابا را خواستند. با بابا جروبحث شدیدی کردم. امضای او را جعل کرده بودم. آن شب دیدم که چطور در آشپزخانه رنگش حسابی قرمز شده بود و داد می زد و آب از دهانش بیرون می پاشید. موهایش خاکستری شده بود. صورتش در هم رفته بود. بین ما بیشتر از آن که عشق باشد، کینه بود. احساس می کردم دیگر فقط همین برایش باقی مانده بود: مؤاخذه من و قدرت طلبی. این تنها راه او برای برقراری ارتباط با من بود. تنها چیزی که برایش باقی مانده بود.

بنابراین من هم به نوبه خودم شروع کردم به داد و بیداد کردن. حرف های درشت می زدم، به او اتهام می زدم و شماتش می کردم. می خواستم عصبانیت و دردم را فریاد بزنم.

«اون به دروغگوی بدجنس بود. ولی شماها هیولا هستین. وقتی داشت می مُرد من رو ازش دور کردین. شماها حتی قبرش رو هم از من قایم کردین!» همه چیز را به هم ریختم، لباس هایم، نامه های مامان... حتی چراغ سفینه ای را هم شکستم. بابا اصلاً تلاشی برای متوقف کردنم نمی کرد. اجازه

داد بشکنم، پرت کنم و به هم بریزم بدون این که اعتراضی کند. تا این که به باغچه رفتم و آتش روشن کردم. آتشی که صرفاً از روی خشم بود. آتشی که می خواستم نامه ها را در آن بسوزانم. جلو آمد، من را کنار زد و سعی کرد آتش را خاموش کند. می خواست نامه هایی را که هنوز در آتش نسوخته بودند نجات دهد. من هم گریه می کردم. به درختچه ای که هیچ وقت تبدیل به درخت موسیقی نشده بود مشت می زدم. این کار باعث شد دستم خونریزی کند.

کمی بعد خاله کسی به همراه سیمون آمد. بابا با او تماس گرفته بود. من را بغل کرد، به آرامی با من صحبت کرد و پیشنهاد داد چند روزی به خانه اش بروم. آن شب در سالن خانه شان، که پر بود از گیاهان سبز، خبر را با صدایی لرزان به من داد: «آرتورو من باردارم. قراره پسر خاله داشته باشی.»

داشت گریه می کرد. نمی دانم چرا. به خاطر نامه های سوخته مامان؟ به خاطر دستان زخمی من؟ به خاطر تنهایی بابا یا برای خبر حاملگی اش؟ با صدایی لرزان پرسیدم: «الان... الان تکون می خوره؟»
«نه هنوز. الان اندازه یه دونه برنج.»

دانه برنج! همین دانه برنج من را آرام کرد.

امروز نوا^۱ چهارده ساله است. قدش یک متر و هفتاد و چهار و سیز پایش چهل و چهار است. با این حال من هنوز هم او را دانه برنج خطاب می کنم. ما خیلی مدیونش هستیم. او شادی را به خانواده ما برگرداند. نوا اسکیت بازی می کند، به موسیقی رپ گوش می دهد و از اصطلاحاتی استفاده می کند که ما اصلاً متوجه نمی شویم و باعث می شود احساس پیری کنیم. ولی حتی با وجود نوا، با وجود خنده هایش، آوازهایش و افتادن های پرسروصدایش، سکوت بین من و بابا سر جایش باقی مانده است.

رفته بودم.
را بخوانم
نامه ها را

ام قدرت
مثل گل
سی کردم.
شد. با

با بابا
بدم که
دهانش
بود. بین
همین
او برای

رف های
صبانیت

داشت
کردین!
چراغ
اجازه

فصل ۲۱

زمان حال

روی زمین نشسته‌ام. آسفالت خیس است. اینجا احساس خوبی دارم. تاریکی و شب من را احاطه کرده است. چراغ‌های اطرافم لکه‌های زردی را روی آسفالت ایجاد کرده‌اند. زیر یکی از معدود درختان پارکینگ نشسته‌ام. از همان درختانی که در میان بتن رشد می‌کنند و بلند می‌شوند. دیگر حتی پنجره‌های بیمارستان را هم نمی‌بینم، درهای شیشه‌ای بخش اورژانس که بی وقفه باز و بسته می‌شوند را هم همین‌طور. خودم را در حبابم حبس کرده‌ام. حسابی نفس می‌کشم. انگار خیلی وقت بود دنبال هوایی مناسب برای تنفس بودم. همچنان گوشی‌ام را در دست دارم. ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بامداد است. هنوز هم پیام بابا را پاسخ نداده‌ام. همه چی مرتبه؟

از جایم بلند می‌شوم. یک نفر صدایم می‌زند. لحنش کمی مضطرب است. «آقا؟ آقای دو شمن؟»

لباسش سفید است. کلاهی هم بر سر دارد. نزدیک می‌شود. به همکارش می‌گوید: «شاید رفته دستشویی. برو دنبالش!»

مضطرب و نگران، با قدم‌هایی بلند به سمتش می‌روم. «من اینجام! آیتا چیزیش شده؟ چی شده؟»

«دنبال ما بیاین، آقا.»

«همه چی سر جاشه؟»

«بله، ولی انقباض تقریباً تموم شده و الان دیگه بهتره عجله کنیم.»

«انقباض کامل شده... یعنی این که... یعنی...»

«یعنی دخترتون تا چند دقیقه دیگه به دنیا می آد.»

هر دو پرستار به من لبخند می زنند. دستم را می گیرند تا سریع تر برویم. باید دنبالش بروم. وارد آسانسور که می شویم، پیام کوتاهی برای بابا ارسال می کنم.

همه چی مرتبه. بچه داره به دنیا می آد...

رنگ آنیتا پریده و دیگه مثل قبل آرام نیست. وارد اتاق که می شوم روی تختش صاف می نشیند و با عصبانیت می گوید: «کجا بودی؟ نزدیک بود تولد بچه رو از دست بدی. کجا بودی لعنتی؟»

دستم را می گیرد و با تمام قدرت فشار می دهد. به خوبی ترس را در چشمانش می بینم.

«آنیتا عزیزم، همه چی مرتبه. من همین بیرون بودم. رفته بودم کمی هوا بخورم.»

«همه چی مرتبه، خانم؟»

«لطفاً حالت من رو عوض کنین.»

«وقتش شده؟»

آنیتا پاسخی نمی دهد. این به معنای تأیید است. دو پرستار زن مشغول می شوند. زیر بغل آنیتا را می گیرند و او را بالا می آورند. به او کمک می کنند درست بنشیند و پاهایش را بالا بگیرد. من هم بالای سرش می روم و دستم را زیر گردنش می گذارم.

«الان دیگه من پیشت هستم. اصلاً حواسم به ساعت نبود، ولی الان دیگه اومده‌م.»

اشک روی گونه‌های همسرم سرازیر می‌شود، روی گونه‌های آنیتا، خورشید زندگی من. لبخند او من را به یاد لبخندهای مامان و خاله‌گسی می‌اندازد؛ لبخندی که می‌تواند در میان آسمان خاکستری یک رنگین‌کمان درست کند. انرژی او هم درست به اندازه مامان و خاله‌گسی است. همان میل را به زندگی دارد. خودش شعرسرایی می‌کند و برای دو گربه‌مان، پرندگان روی بالکن، گیاهان سبزمان و شکمش می‌خواند. در چشمانش می‌شود بارقه‌های خورشید را دید، درست مثل چشمان مامان.

«آنیتا، حالت خوبه؟»

قطره‌های عرق را از روی صورتش پاک می‌کند.

«چی شده؟»

«می‌ترسم.»

«می‌ترسی؟»

«می‌ترسم موفق نشم.»

اجازه نمی‌دهم جمله‌اش را تمام کند و می‌گویم: «ساکت، ساکت. درست می‌شه.»

ماماها کار خود را شروع می‌کنند. پارچه روی پاهای آنیتا را برمی‌دارند. خم می‌شوم. صورتم در برابر صورت همسرم قرار می‌گیرد. دستانم را می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد. در همین لحظه کلماتی را زمزمه می‌کنم که به نظر خودم خیلی عمیق هستند.

«اصلاً نترس عزیزم. کاملاً توانایی انجامش رو داری. این رو خوب می‌دونم. اصلاً می‌دونی چیه؟ فردا وقتی به دنیا بیاد، می‌رم گل می‌خرم»

گل‌هایی که بتونی ترسیمشون کنی. چه گل‌هایی می‌خوای؟
«چی داری می‌گی؟»

نفس کم آورده است. سخت و سریع نفس می‌کشد و همچنان به من خیره
شده است.

«چی می‌خوای؟ لیلیوم؟ گلایول؟»

«گل کوکب.»

«قبوله. برات گل کوکب می‌گیرم.»

یکی از ماماها با سر به من علامت می‌دهد. همکارش با آرامش به آنیتا
می‌گوید: «خب خانم دوشمن، بچه داره می‌آد. همین الان هم می‌تونیم
جمجمه‌ش رو ببینیم. مو داره.»

آنیتا هم اشک می‌ریزد و هم لبخند می‌زند. حق‌وق می‌کند. به من نگاه
می‌کند تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است.
«او مد؟»

«چند دقیقه بیشتر نمونده. هر وقت فشار بدین می‌آد. آماده‌این؟»
آنیتا باز هم به من نگاه می‌کند. در نگاهش می‌خوانم که چقدر این لحظه
برایش سخت است. در نگاهش ترس هم موج می‌زند. ولی در کنارش
می‌توانم اراده را هم ببینم، اراده‌ای بسیار قوی و حتی حیوانی، اراده‌ای
فرازمینی، یک قدرت زندگی برتر و قدیمی. با دیدن چشمانش متوجه
می‌شوم که دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود. یک روز مامان برایم نوشته
بود:

گنج من،

ستاره شب‌های من،

نامه‌ای که می‌نویسی، تا اورانوس نمی‌رسه. چون بادهای یخی خلاف جهت

اینجا حرکت می‌کنن. هر وقت خواستی با من صحبت کنی، اگه خواستی مسئله‌ای رو باهام در میون بذاری، کافیه چشم‌هات رو ببندی و به من فکر کنی. من همیشه در کنارت هستم.

پدر یا مادر بودن همین بود. این که هیچ وقت به خودت اجازه شکست خوردن ندهی. هیچ وقت حق این را نداشته باشی که ناپدید شوی، هیچ وقت. این که برای اولین بار بررسی که مبادا برای فرزندت اتفاقی رخ دهد. این که برای چیز دیگری زندگی کنی، چیزی خیلی بزرگ‌تر و مهم‌تر از خودت. چیزی که برای همیشه زندگی تو را روشن می‌کند. بچه من کوچک است، قرمز است. ناله و گریه می‌کند و صدایش من را به یاد صدای گریه می‌اندازد. با چشمانش دنیا را نظاره می‌کند. درست در همین لحظه است که پدر شدن را درک می‌کنم. متوجه می‌شوم پدر شدن یعنی چه. حالا پدر شدن مثل حقیقت به وجودم راه پیدا می‌کند. حقیقتی جهانی.

ماما نوزاد را به من می‌دهد. نوزاد هم یکی از انگشتان من را با دست ظریفش می‌گیرد. درست در همان لحظه‌ای که چشمانمان با هم تلاقی می‌کند، می‌دانم که تا زنده هستم نگاهش را فراموش نخواهم کرد. نگاهش چیزی را به من می‌گوید که خودم باید از قبل می‌دانستم، ولی تازه الان به آن پی می‌برم. حالا من پدر هستم و اگر لازم شود، بدون این که حتی یک ثانیه تردید کنم، جانم را برایش می‌دهم. اگر لازم باشد، به خاطر او زندگی‌های مختلفی را در اورانوس ابداع می‌کنم. داستان‌سرایی می‌کنم. اورانوس که هیچ، داستان‌هایی از پلوتون یا مشتری خلق می‌کنم. داستان‌هایی از درختان گوزنی، حلزون‌های قطبی و قصرهای یخی خلق می‌کنم و هزاران هزار دروغ دیگر می‌بافم. اگر لازم باشد، شب‌ها به خاطرش بیدار می‌مانم و نامه می‌نویسم تا من را فراموش نکند، برای این که هر روز و حتی هر لحظه در

کنارش باشم. تردید ندارم که اگر به خاطر او باشد، بلافاصله به ستاره‌ساز
تبدیل خواهم شد.

اگر قرار باشد روزی بمیرم، اگر این اتفاق تلخ رخ دهد، حتماً ترتیبی
می‌دهم که او دور باشد. کاری می‌کنم که خوشحال و بی‌خیال باشد و داخل
دریاچه سنگ بیندازد. کاری می‌کنم که در لحظه مرگ من در برابر آسمان آبی
باشد. چشمانم را خیلی محکم می‌بندم. دستان کوچک دخترم را در دست
دارم. برای اولین بار پس از سال‌های طولانی با مادرم صحبت می‌کنم.
مرسی مامان.

تابی نهایت دوستت دارم.

فصل ۲۲

روزی که دیوارِ بینِ خودم و بابا را پاک کردم

دسته گل روی میز کنار تخت آنیتا قرار دارد. ولی همسرم گل‌ها را نقاشی نمی‌کند. حتی به زحمت می‌شود گفت آن‌ها را نگاه کرده است. او فقط و فقط به دخترمان نگاه می‌کند که در گهواره‌اش خوابیده است. کوچک‌ترین جزئیات صورت دخترمان را حفظ می‌کند، صدای نفس‌هایش، حالت دست‌های گره‌کرده‌اش و رنگ موهای مخصوص نوزادی‌اش. وقتی نگاهمان با هم تلاقی پیدا می‌کند، انگار ناباورانه با نگاهی از من می‌پرسد: یعنی واقعاً این بچه رو ما درست کردیم؟

نامطمئن از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم: «مطمئنی من مزاحم نیستم؟» باز هم به من اطمینان خاطر می‌دهد که مزاحمتی ندارم: «دارم استراحتم رو می‌کنم.»

به خوبی می‌دانم که ابداً قرار نیست استراحت کند. دائم دور گهواره می‌چرخد و بچه را بو می‌کند.

هوای بیرون گرم شده است، گرمای مخصوص ماه اوت. مجبور می‌شوم در اتومبیل کولر را روشن کنم. در طول مسیر حواسم سر جایش نیست و احساس سنگینی می‌کنم. حتی چشم‌انداز خانه هم باعث نمی‌شود حواسم

به طور کامل متمرکز شود. دیگر اصلاً مثل قبل شاد نیست. رنگ بناها رفته، رنگ کرکره‌ها رفته و با وجود تلاش‌های ماری برای زنده نگه داشتن دسته گل‌ها، به نظرم دارند خشک می‌شوند. تپه من هنوز سر جایش است. با وجود گذشت سال‌ها و نشست کردن، ولی هنوز سر جایش است. درخت موسیقی هم که البته هیچ موسیقی‌ای تولید نمی‌کند، روی نوک قله است. آن قدر بزرگ شده که انگار همیشه آنجا بوده و حتی از خانه ما هم قدیمی‌تر است. یعنی اشک‌ها این قدر قدرتمند هستند؟

جلوی در که می‌رسم، دستم را روی دستگیره می‌گذارم و لحظه‌ای تردید می‌کنم. تسلیم نمی‌شوم و نفسم را حبس می‌کنم.

در می‌زنم و بابا در را باز می‌کند. ساعت نه صبح است نه شش صبح، ولی خسته به نظر می‌رسد. یک تیشرت یک دست سفید هم بر تن دارد. بعد از مامان دیگر هیچ وقت لباس‌های چهارخانه به تن نکرد. ویکتور بدون پیراهن چهارخانه واقعاً ویکتور نیست. ویکتور بدون کلاریس، ویکتور نیست.

«خب؟»

بانگرانی به من خیره شده است. دستش که روی دستگیره قرار دارد کمی می‌لرزد.

«همه چی مرتبه.»

«وای... وقتی دیدمت ترسیدم...»

«رأس ساعت ۳ صبح به دنیا اومد.»

با حالتی عصبی و ناشیانه لبخند می‌زند.

«خدای من... ساعت ۳... چه ساعت خوبی.»

من هم به او لبخند می‌زنم. درست به اندازه خودش معذب شده‌ام. نمی‌داند باید چه بگوید. از من دعوت می‌کند وارد شوم. ماری هم در حال خانه است.

یک لباس بلند و خنک تابستانی پوشیده است، یک لباس به رنگ نارنجی روشن.
«آرتورا! برامون خبر خوب آوردی دیگه؟»

او را می‌بوسم. بوی گل سوسن می‌دهد. تازه و شیرین.

«بیا تو، الان برات قهوه می‌آرم. حال آنتا چگونه؟ بچه چگونه؟»
ماری کارش را شروع می‌کند. در دستگاه قهوه می‌ریزد و فنجان از داخل
کابینت بیرون می‌آورد. بابا هم عقب‌تر ایستاده است.

«هردوشون خیلی خوبین.»

روی یخچال عکس‌های مامان، بابا و من به چشم می‌خورد. عکس‌هایی
که حالا کمی زرد شده‌اند. پشت سرمان تلماسه و گل‌های نامیرا با عطرهای
فراموش‌نشده‌شان به چشم می‌خورد. آخرین تابستان سه‌نفره ما...
عکس‌های جدیدی هم هست. کسی، سیمون و نوآ کنار دریا. عکس دیگری
هم هست که بابا و ماری را در باغ نشان می‌دهد. عکس دیگری از بابابزرگ و
مامان‌بزرگ به همراه نوآ هست. نوآ در این عکس بچه است و در آغوش
آن‌هاست. بابابزرگ هم از میان ما رفت. قبرش دقیقاً کنار قبر مامان قرار دارد.
«شکر می‌خوری؟»

پاسخی به سؤال ماری نمی‌دهم. رویم را به سمت بابا برمی‌گردانم. هنوز
هم تکان نخورده است. معذب و ساکت در میانه‌ی هال خانه ایستاده است.
«یه چیزی بابا...»

اولین بار پس از سال‌های طولانی است که او را بابا خطاب می‌کنم. اصلاً
خطابش نمی‌کردم. وقتی هم که در موردش صحبت می‌کنم، می‌گویم پدرم یا
ویکتور. وقتی هم که با خودش صحبت می‌کنم صرفاً تو خطابش می‌کنم.
احساس می‌کنم در خودش فرو می‌رود و با صدایی خیلی آرام پاسخ می‌دهد.
«بله...»

«نامه‌ها... می‌دونی...»

لحظه‌ای سکوت بینمان برقرار می‌شود. سپس بابا نامطمئن می‌گوید:

«خب؟»

ماری که پشت سر ماست دست از درست کردن قهوه برداشته است.

«حتمأً به بخشی شون رو نگه داشتی. نه؟»

سعی می‌کند جلوی لرزش دستانش را بگیرد، ولی فایده ندارد.

«بله. چند تا شون مونده. تو... تو می‌خوای... تو می‌خوای نامه‌ها رو

بگیری؟»

سرم را به‌نشانه تأیید تکان می‌دهم. انگار جهان پیرامونمان دوباره دارد

نفس می‌کشد. بابا می‌گوید: «با من بیا.»

با او به اتاقش می‌روم. همان اتاقی که او و مامان در آن می‌خوابیدند و حالا

او و ماری در آن می‌خوابند. دیوارها را رنگ بژ زده است. ماری نقاشی‌هایی از

ونگوگ را به دیوار چسبانده است، تابلوهایی با طرح گل و منظره. بابا در یکی

از کتوها را باز می‌کند. پشت جوراب‌ها یک کارتن کوچک قرار دارد. آن را

روی تخت می‌گذارد. جرئت نمی‌کنم بنشینم. روی کارتن اسم من درج شده

است. آرتور. بابا نامم را با حروف بزرگ نوشته است.

«بیا.»

در جعبه را برمی‌دارد و یک دسته نامه را که کمی زرد شده‌اند از آن بیرون

می‌آورد. بعضی از آن‌ها حتی کاملاً سیاه شده‌اند. روی تعدادی هم آثار

سوختگی به چشم می‌خورد.

«وقتی آتیششون زدی، این‌ها رو نجات دادم.»

به کارتن خیره شده‌ام. یک دسته نامه دیگر هم هست. نامه‌های دست‌نخورده

در پاکت‌های رنگی و شاد که با ستاره، قلب و شب‌بو تزئین شده‌اند.

«این‌ها بقیه شونن.»

«بقیه؟»

«تا هجده سالگیت برات نامه نوشته بود. قرار بود آخرین نامه رو وقتی بگیری که جواب دانشگاهت می‌آد. یه نامه تبریک همراه یک دستبند طلای می‌شد روش نوشته حک کرد. خیلی امیدوار بود که جواب دانشگاهت خوب باشه، وگرنه این نامه هدر می‌رفت...»

لبخند بابا خیلی زود ناپدید می‌شود. احساس می‌کنم همان اشک‌های شب گذشته پشت چشمانم آمده‌اند. نامه‌های مامان خیلی به من نزدیک هستند. دستخطش هم روی پاکت‌ها به چشم می‌خورد. امروز خیلی احساساتی شده‌ام.

«ببینم... به نظرت می‌تونم این‌ها رو بیرم خونه خودم؟»

«صددرصدا! برای همین نوشته بودشون...»

اول مطمئن می‌شوم چیزی که راه گلویم را بسته به من اجازه صحبت کردن بدهد، سپس این کلمات را بیان می‌کنم.

«بچه که بزرگ‌تر شد، این‌ها رو بهش نشون می‌دم. می‌خوام...»

صدایم قطع می‌شود و چند قطره اشک از چشمانم جاری می‌شود، هم از چشمان من و هم از چشمان بابا. تبدیل به آرتور کودکی ام شده‌ام. انگار در برابر تلسکوپم ایستاده‌ام. بابا هم همان بابای قدیمی است که قوی و استوار در کنارم ایستاده است.

«حتماً دوست داره بدونه اسمش از کجا می‌آد.»

قطرات اشک اجازه نمی‌دهد درست ببینم. ولی خیلی مهم نیست. اصل مطلب جای دیگری است.

«کلاریس. اسمش رو گذاشتم کلاریس. کاپوسین دوشمن. بعداً بهش

می‌گم که اسم مادر بزرگش رو روش گذاشتیم، اسم یه ستاره‌ساز.
حالا بابا حق می‌کند و من می‌فهمم که موفق شده‌ام. وضعیت رادرست
کردم، حالا یا به کمک کلماتم یا به کمک پاک‌کن بزرگ دنیا. من موفق شدم
دیوار بزرگ بین خودم و بابا را پاک کنم. به همین راحتی. به کمک چند کلمه و
البنه کمی جادو.